

فروید آید از شیر وقت دوشیدن و نیز شخب یعنی خون و شخب بفتحین ، روان شدن (ا) .

شخبه - بالضم . ع . یکدفعه از شیر شخاب [بالکسر] جمع یا شیربکه وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشد بر مثال خط متد باشد و بهندی دهار است (ا) شخت - بالفتح . ع . باریک از هر چیز و تعریف از لاغری و بالتحریک هم آمده شخاب بالکسر جمع (ا) .

شختیت - بالکسر . ع . غبار بالا بر آمده و شختیت بالکسر [و غای مشد] ، مثله (ا) . شخه - بر وزن لکه . ف . یعنی از جای فرو افتد (ر) .

شخوب - کتفند . ع . جانوری است از حشرات ارض شخادب جمع (ا) .

شختر - بالفتح . ع . بانگ اسپ و آواز دهان آن و بانگ کردن خر و مانند آن از بینی . شخیر . مثله و آنچه بر افتد از کوه و شخرالشاب ، اول جوانی و شخرالرحل ، جای بر نشستن راکب از پالان که مابین کوه پالان و دنباله است (ا) .

شخز - بالفتح و زای هوز در آخر ع بی آرامی و آرام کردن و دو مشقت و رنج انداختن و نیزه زدن و کور کردن و بر حالانیدن قوم را بر فساد و نزاع (ا) .

شخرب - کجه فر ع درشت و سخت شغارب که لابط مثله (ا) .

شخص - بالفتح و سین ممله . ع . بی آرامی و اختلاف کردن و بی آرام نمودن و وا کردن خردهان خود را وقت خمیازه (ا) .

شخسار - بر وزن رفتار . ف . زمین سخت و دامنه کوه که کمتر گل گردد . حکیم منوچهری در صفت صعوبت راه و برف و یخ و گلپای چسبنده گفته : « همی یگداخت برف اندر بیابان » تو گفتمی داردش بیماری صل . بگرداد سریشهای ماهی « همی بر خاست از شخسار او گل » مولوی مغتف شاخسار گفته . ع : « همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرد » (ن) .

شخش - بالفتح بسکون خاوشین معجمه ع رز های یرمع و آن سنگی است نرم (ا) .

از گوشه محمل بنمودست جمال « یا بود لاله که سر پر زده از دامن تل » . مخلص کاشی : « شد کار سخت بر ما هر چند پی سفیدیم » مانندیم دو کشا کشا از شخ کمالی خویش » (ن) .

شخا - بالفتح . ف . خراشیدن و خلیدن شخاید یعنی خراشد و برین قیاس شخاید یعنی ریش کرد و خراشید و شخاید ، ریش کرده و شخایدن ریش کردن . ناصر خسرو گفته : « سواران خفته و این اسپ بر سرشان همی تازد » که نه کس را بگوید سر مه کس را روی بشخاید . استاد لیبی گفته : « چو بشنید شاه آن پیام نهفت » ز کینه اب خود شخاید و گفته : « ز رانشت بهرام گفته : « شخاید و رخسار میکرد آوخ » از سردی آهش شخاید و دوزخ » (ن) .

شخاب - بالکسر ع جمع شخبه بالضم ، یکدفعه از شیر (ا) .

شخات - بالکسر ، جمع شخت بالفتح باریک از هر چیزی و تعریف از لاغری (ا) .

شخادان - بفتح اول بر وزن شفادان ف . مجروح کننده و بناخن کننده . دقیقی گفته : « شکامان نهیگاه پرندگان » شخادان جگر گاه در ندگان (ن) . شخار - بر وزن چهار . ف . قلیار گویند که صابون بزبان بکار برند (ن) .

شخال - بفتح اول بر وزن مجال . ف . یعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیز بست بجایی (ر) .

شخالیدن - ف . یا لام بر وزن و معنی خلائیدن و خراشیدن باشد (ر) .

شخاذه - بضم اول بر وزن فلانه . ف . تیر شهاب را گویند و آن شعله ایست که شبها مگرد در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود (ر) .

شخاید - ف . یعنی ریش کند و خراشد و شخاید ریش کرد و خلائید و باین معنی بجای تختانی اول نون هم بنظر آمده است که بر وزن دوانید باشد (ر) .

شخائیدن - بر وزن سرانیدن . ف . یعنی ریش کردن و خلائیدن و خراشیدن باشد (ر) .

شخب - بالفتح و بالضم ع آنچه بیک کشیدن پستان

شخلی - بر وزن رخش ف. بمعنی خریدگی و افتادن . شمس فخری گفته : «سندش چنان بسپرد قلمها» که يك ذره نبود و در اشعش و اشش و بمعنی پوستین و جامه کهنه . «بجالی رسیدست حال عدوت» که پیشش به از شرب مصری است شخش و بکسر خا مرغی است کوچک خوش آواز که شغیش باضافه یا نیز گویند . رودکی گفته : «گر که راکی رسد علامت شات» باز راکی رسد نهیب شغیس» (ن)

شخلمیدن - بر وزن فیهیدن ف بمعنی صغیر زدن باشد و پزمرده شدن را نیز گویند (ر) .

شخیم - بضم شین ع. بند دارندگان بینی از بوی خوش یا ناخوش و شخم بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن (ا) .

شخیم - بضم اول بر وزن تخم ف. بسیار شیار است چه شخم کردن بمعنی شیار کردن (ن) .

شخین - بر وزن چین ف بمعنی خراش و خلبیدن و فرود رفتن چیزی باشد . حکیم قطران گفته : «تا ز بوی نثرن گیرد دل مردم قراد» تا ز زخم خار بن یا بدتن مردم شخن» (ن و) .

شخنار - ف. در فرهنگ معزن آورده که اسم فارسی طائری است مائی سبز رنگ و وسط سر آن سفید ظن مؤلف آنست که شخسار بوده باشد و شخنار مصحف آن گردیده به ساد بمعنی سر است (ن) .

شخو - بضم شین ع. هاریک اندام گردیدن ، شخت بالفتح و شخیت ککریم ، نعت است از آن (ا) .

شخو - بفتح اول بر وزن حسود ف. یعنی خراشیدن بدن و ناخن و شخودن ریش کردن و خراشیدن و برین قیاس شخوده و امثال آن وقتی در صفت شراب گفته . هدایت : «باز مودنت اؤدست کس در آن پنجه اش» همی درخشد چون دشنهای خون آلود» چو براب آبد در دم دورخ کند گنگون» چنانکه گوی همدأ کسی رخانش شخود» حکیم اسدی گفته : «رخ نار باشیم» شنگرف گون» برین زخم تیغ و بر آن رنگه خون» یکی چون دل مهربان گفته پوسته دگر چون شخوده ز نغدان اوست» (ن) .

شخودن - ف. بالا گذشت (فر ن) .
شخو - بضم شین و صاد مهمله ع بلند بر آمدن و چشم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کنده شدن و آماسیدن زخم و بلند شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان و بی آدام شدن (ا م) .

شخول - بر وزن قبول ف. صغیر و صدایی که وقت آب خوردن اسپان کنند تا مزید میل آب خوردن شود . مولوی در باب آب خوردن اسپان

شخش - بر وزن رخش ف. بمعنی خریدگی و افتادن . شمس فخری گفته : «سندش چنان بسپرد قلمها» که يك ذره نبود و در اشعش و اشش و بمعنی پوستین و جامه کهنه . «بجالی رسیدست حال عدوت» که پیشش به از شرب مصری است شخش و بکسر خا مرغی است کوچک خوش آواز که شغیش باضافه یا نیز گویند . رودکی گفته : «گر که راکی رسد علامت شات» باز راکی رسد نهیب شغیس» (ن)
شخشاشخ - بهر دو خای معجمه ع یعنی بلند کننده و دور اندازنده کمی (ا) .

شخشخچه - بفتح اول و ثالث و رابع که خای ثانی است . ع. کشیده و دراز شدن و بانگک سلاح و بانگک جامه نو و بانگک کافه و برداشتن شتر ماده نشسته سینه را (ا) .

شخشیدن - ف. بر وزن و معنی لغزیدن و افتادن و برین قیاس شخشد و شخشید و شخشند و لغزیدن را لغزیدن نیز گفته اند . حکیم سنائی در حدیقه گفته : «از تو بوشودن است و بوشیدن» از من افتاد دست و شخشیدن» . ابوشکور گفته : «کلیمی که خواهد ربودش باد» ز کردن بشخشد هم از بامداد» . حکیم ناصر خسرو گفته : «قول فلان و فلان ترا نکند سود» گرت بشخشد قدم ز پایه اهبان» (ن) .

شخص - بالفتح و صاد ع. کالبد مردم و جز آن و بدن انسان و غیره از متخج . اشخص [بفتح اول و ضم سوم] و شخوص [بضم شین] و اشخاص [بالفتح] جمع . و بوسه بن مانع در شرح نصاب نوشته که شخص مأخوذ از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است (ا غ) .

شخکاسه - با کاف بر وزن چلباسه ف. زاله و تکرک را گویند . رودکی گفته : «بر موایت پیاشد همه در و گوهر» بر احادیث پیارده همه شخکاسه و خار» (ن) .

شخ کمان - ف. تیر اندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوت بسیار است (غ) .

شخل - بر وزن عقل ف. بمعنی صغیر و فریاد و بانگ و نعره باشد و بمنقار کزیدن جانور گوشت را (ر)
شخل - بالفتح ع دوست و کودک نوجوان که با تو دوستی دارد یا هام است صن الخلیل (ا) .

نظر بر کنار میراثند * هزار مسئله اندر دهان و لب خاموش * هم او گفته : « آن شد ای خواجه که در مدرسه یازم یا بی * کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد * و این شد یعنی رفتن بود و یعنی آمدن نیز مستعمل است چنانکه .
سعدی گفته : « شد موسم سبزه تماشا * بر خیز و بیا بسوی معراج افاده معنی موجود و حاضر بودن پشماید و شدن مصدر آنست (ن) .

شد - بالفتح و تشدید دال . ع . دویدن و بالا بر آمدن و آتش و زور و قوت دادن و استوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی و یعنی اراده نمودن و سخت شدن چیزی و شد المترر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کارست و شد النهار، وقت ارتفاعه و علوه و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید و بعضی نوشته که یعنی دراز کشیدن آواز و در جهانگیری یعنی راست و بلند کردن نغمه و مولانا یوسف کوسج در شرح احلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واحد بسطه است و در چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز حروف است لهذا شد کردن زمره یعنی دراز کشیدن زمره است .
طالب کلیم همدانی : « کلیاتک نغمه سازان شدی بلند داره * از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی * میرزا ظاهر وحید : « با اهل درد زمره را شد نمیکنند * دل بلبان بناله مقید نمیکنند *
نورالدین ظهوری : « تن در ره سیلاب بلایت سدی * از چنگک قیمت شدت افغان شدی * محسن تأثیر : « شیر پکه کمندش نبود شد رسائی * بر گردن یکصد نیفکنده رسن راج و وجه کشیدن شدات در اشعار آنست که صاحب مذاق سخن چون بنور معنی رسیده لذت آن بر میدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره میگردد و بسبب آن در خواندن از خای عنان میشود و لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت دارد بر کمال دو باقت معنی دور و سخن و بنا بر این حالت از سخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است (ا غ ب) .

شدا - بالفتح و تشدید تالی نام پادشاهی است که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد

باکره گفته : « می شغولیدند هر دم آن لفر * بهر اسپان که هلازین آب خود * آن شغولیدن بکره میرسید * سر همی برداشت و زخوفی رمید * و در ترفیب بدعا و ناله گفته : « تو دعا را سخت گیر و مبخول * عاقبت برهاندت از دست هول * و می شغول امر است و شغولیدن و شغولیده برین قیاس (ن) .

شغولیدن - ف . مصدر شغول است که یعنی صغیر زدن و فریاد و بانگ و نمره کردن باشد و بکسر اول نیز گفته اند و یعنی بناخن کننن هم آمده است و بزمرد شده را هم میگویند (ر ه) .

شخیت - کامیر . ع غبار بالا بر آمده و باریک اندام . و شخیت کسکیت ، غبار بالا بر آمده ، شخیت بالکسر مثله (ا) .

شخپنج - بهر دو خای معجه . ع . با آواز آوردن و کمبز را دراز کردن و دور انداختن (ا) .

شخید - بر وزن رسید . ف . یعنی لغزید و از جای فرو افتاد و ترجمه لفظی است که آنرا بهری حضرت گویند (ر) .

شخیدن - بر وزن رسیدن . ف . یعنی لغزیدن و فرو افتادن از جایی باشد و برین قیاس شخنده و شخیده و شغلیده یعنی بزمرد شده نیز آمده (ا) .

شخیر - کامیر . ع . آواز گلویا آواز بینی و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ . و شخیر کسکیت ، مرد بسیار آواز از بینی (ا) .

شخیره - بر وزن ذخیره . ف . قلیا و شخار باشد که بدان صابون یزند (ر ه) .

شخیس - بسین مهله کامیر . ع . کار متروق و پریشان و منطبق شخیس کلام متفاوت (ا) .

شخیس - بر وزن خیس ف نام صفوری است کوچک و خوش آواز (ن) .

شخیص - بصاد مهله کامیر . ع یعنی تناور و شخیصه مؤنث (ا) .

شخیل - بر وزن دخیل . ف . یعنی شغول است که بالا گذشت (ر ه) .

شخیلیدن - ف . یعنی بزمرد شده و صغیر زدن باشد (ر) .

شد - بضم اول و سکون دال مهله . ف . یعنی رفت ، گنشت چنانکه حافظ گفته : « شد آنکه اهل

آخر در آن آمدن نیافت و او بعد از شدید برادر
عود پادشاه شد و ضحاک تازی خواهرزاده او بود.
و ابویعلی شهاد بن اوس بن ثابت صحابی است
انصاری پسر برادر حسام بن ثابت و شهاد بالکسر
بلا تشدید، چیزهای استوار و محکم و جمع شدید
(ك . م . ا) .

شد اقم - که لاط . ع . شیر بیشه و فراخ و کنج
دهان (ا) .

شد آهنگ - بالضم . ف . یعنی رسم و رواج (فر) .
شد آئین - بالفتح ع سختیها و او جمع شدیده [بالفتح] .
است (ك) .

شد پهلوان - بالفتح و باضافت . ف . آواز بلندی
است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر
کشند . ملا طغرا گوید . شر : « شد پهلوانرا از
زبردستی شد روح خوالم » و بشدومد رفتن کنایه
است از خرامیدن بناز و فرور . محسن تأثیر : « لاله
زجان و دل شود بنده رنگ آل توه خامه بشدومد
رود کرد سر نهال تو » (ب) .

شد قه - بالفتح . ع . یکبار حمله کردن دو جنگ و
بالکسر سختی اسم است اشهاد را یعنی قطع (ا)
شد حقه - بالضم و فتح حای حطی . ع . فراخی بقال
لك عن شدة ای سعة (ا)

شد خ - بالفتح و خای معجمه در آخر . ع . سر
شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشک
و هر چیز میان کواک باشد و بمعنی خسیدن و فراخ
شدن سبیدی روی اسب و بفتحین باسیر کردن چیزی
را و باطل نودن (ا)

شد خاء - بالفتح . ع . اسب سبید روی مونت
اشدخ [بفتح اول و سوم] است (ا) .

شد عراقی - بالفتح . ف . نام مقامی است و هم
صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان با آواز بلند
وردنك در عالم مستی برکشند و الفاظ آن بیشتر
یالم یلمی [بالا مشدود] باشد (غ) .

شد ف - بفتحین . ع . بمعنی کالبه و افعال سین
بدین معنی خطاست . شدوف [بفتحین] جمع و کچی
رخسار و شادمانی و فیریدگی و بزرگی و طلعت و
تاریکی و شدف ککتف ، بمعنی دراز بالا، بزرگ،
چک و شتاب جهنده (ا) .

شد فام - بالفتح . ع . زن کج رخسار و کمان کج
فارسی . شدف ککتف ، جمع (ا) .

شد قه - بالفتح و الضم . ع . تاریکی شب و بالضم
یاده از شب و از هر چیزی و پاره پاره کردن (ا) .
شدق - بالکسر و الفتح باطن رخسار و هر دو
رود پاهر دو کناره آن . اشداق [بالفتح] جمع
و شدق محرکه ، فراخی کنج دهن . شدق بالضم
جمع اشداق بالفتح ، بلیغ و کام گشاده (ا) .

شد قاء - بالفتح . ع . زن کام گشاده و بلیغ . شدق
[بالضم] جمع (ا) .

شد قهم - کجفر . ع . شیر بیشه و فراخ کنج دهان
و کشنی بود بسدل مرعمان بن منذر را . ایل
شد قیات ، شتران ، نسوب بدان گشن ، و رجل
شدقم ، مرد فصیح (ا) .

شد کار و شد یار - بالکسر . ف . زمینی که برای
تخم کاشتن شیار کرده باشند و آنرا شتکار نیز گویند -
شمس قهری گفته : « زمین خاطر کردم شیار و
تخم نبات و در آن نکنم تا خود چه روید از
شتکار » (ن)

شد کن - ف . یعنی بلند کن مقابل پست کن و
نیز گویند فلان کس شدی بلند بسته است که
دست فلک باو نیرسد ، یعنی جاه بلندی بر خود
چیده است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -
میر نجات : « محفل پیر و جوان است مقامی شد
کن » بزم خونابه خوردن است پیامی شد کن .
ظهوری ، « ایوان تو کعبه عالمی و وارث » خورشید
کیاب سایه و یوارش و از نمه صبا شد بلندی بسته
است و از لنگرهای اوست موسیقارش » (ب) .

شد کیس - بفتح اول بروزن ثلیس . ف . قوس
قرج را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند
(ر . ه)

شد گان - بالضم . ف . بمعنی گذشتگان (فر) .
شد خائف - بفتح اول و کسر دال مشدود زیرا
که مضاف است . ف . تشه بی اصول نا نواخت
مقابل شد موافق و این هر دو اصطلاح کشتی
گیران است که بشدومد تمام برای از جا در
آوردن حریف برکشند میر نجات : « لنگه اش را
بکش و بر سر خاکش اندازه بعد از آن شد مخالف
کش و پاکش انداز »

شدین - بالفتح . ع. درختی است شکوفه مانند شکوفه یاسین و موضعی است به یمن و بفتحین نیز آمده، و نیز شدن، قوی شدن آهو بره و بی نیاز شدن آهو بره از مادر (ک).

شدین - بالضم ف معروف چون بتاشدن - ظاهر وحید : « تا بنهانش شده چشم آشنا » خانه دل را شده بر کل بنا (ب)

شدنیات - بفتحین و کسرتون و تشدید تحتانی ع. شتران منسوب بسوی شدن که دهی است یا موضعی به یمن یا شتر قوی مسمی به شدن محرکه (ا).

شدوی - بالفتح و واو در آخر ع. اندک از هر بسیار و قصد و جانب و بطنی راندن شترانرا و خواندن شعر را یا سرآیندن و آموختن بعضی علم ادب را و حاصل کردن و قصد کردن قصد کسی را و تشبیه دادن کسی را بکسی (ا).

شدوی - بضمین ع. جمع شدف بالتحریک بمعنی کالبد (ا)

شدوه - بالفتح و دال مهمله مشدد ع. فارسپان بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند (غ)

شدون - بضمین ع. قوت گرفتن آهو بره و شاخ بر آوردن و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچه جانور صاحب ظلف و صاحب خف و صاحب سم (ا)

شده - بالفتح شکستن سر کسی را و بیخود کردن کسی را و بیخود گردیدن و متحیر و باز داشته شدن (ا)

شده - ف. سلکهای باقوت و آلی که بر دور کریبان و چاک سینه آویزند - فغانی ، « قهای سبز را درخورد بود این شده لعلی » که همچون آتش موسی ز سرو نازی تابد ع. طنرا : « مؤام سرخ تراز شده سیلابی گشت و بسکه در چشم ترم خون دل انداخته شد » ابراهیم ادهم : « گشت اشکم ماتم از بهر که میداری بگو » شده بر نخل سرو (مشک ناب افکنده ای) (مص)

شده بند شده و قل - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون تون و دال بی نقطه ف وقایع نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هر چه شده و گذشته و دیده نوشته پیاد شاه برسانند (ن ر).

شدیاز - ف. بر وزن و معنی شد کار است و شدیازیدن مصدر آن (ر).

شدیل - یفتح اول و کسر ثانی ع. دلاور و بیخبل و شیر پیشه و نام مولای ابو بکر رضی الله عنه و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت و توانا (ا).

شدیلده - باصطلاح علم قرآت حریفی است که صوتش در مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت بر آید و آن همه هشت حرف است همزه و جیم و دال مهمله و کاف و قاف و طای مهمله و بای موحده و تالی فوقانی . (الفصول اکبری) (غ).

شدی - بالفتح و تشدید ذال معجمه ع. مکس سگک یا آن شد است، کمصا . و تنها و نادر و غریب شدن و پراکنده و بیکیک گردیدن و تنها و غریب کردن کسی و لازم است و متعدی (ا)

شدای - کمصا ع. درخت مسواک و خارش و تک و تیزی بوی و نوعی از کشتی و مکس سگک باعام است و گزند و رنج و دهی است به بصره و چوب پارها و شدت، و شدت گرسنگی (ا)

شداق - بالفتح ع. يك مکس و بقیه توانایی و مرد بدخوی شدا، جمع (ا)

شداق - بهر دو ذال معجمه کرمان ع. اندک و کم عدد از مردم و مرده اجنب که از آن قبیله نباشند و نیز خانه او شان در آن قبیله نبود (ا).

شدام - بالفتح ع. نك و نیش کزدم و نیش زنبور (ا)

شدان - بالفتح و الضم ع. سنگریزهای پراکنده و جز آن، شدان بالکسر، بمعنی کنار دشتی (ا).

شداب - بالفتح ع. باز کردن پوست درخت را و خشاوه کردن درخت را و راندن و دفع کردن و بریدن چیز بر او . و بفتحین، پارهای درخت یا پوست آن و بند آب و بقیه گیاه و مانند آن و رخت خانه از قماش و جز آن و پوستها و شاخهای پراکنده از درخت که آنرا ببرند . شدبه، یکی است [بالفتح] جمع (ا)

شدحوی - بضم اول و ثالث که حای حطی است ع. تیز و تند از هر چیزی (ا).

شدر - بالفتح و رای مهمله ع. پارهای زر

خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود و مروارید ریزه با شبه شدوة یک پاره زر (۱).

شرف - بالفتح . ع مشک یا بوی مشک یا رنگه آن و اذیت دادن و مشک اندود کردن و دانستن غیر را پس فهمیدن آنرا (۱).

شرفون - بضم تین و هر دو ذال مجیمه . ع . تنها و نادر و غریب شدن و پراکنده و یکپیک گردیدن و تنها و غریب کردن لازم است و متعدی (۱)

شر - بکسر اول و سکون رای مهمله ف . نام است از جمله نامهای آفتاب عالمتاب (ر) .

شر - بالفتح و تشدید ثانی . ع بدی تقیض خیر و بضم هم آمده . شرور [بضم تین] جمع و بمعنی بد و بدتر - و بمعنی شیطان و تمپ و حاجت و فقر و عیب کردن و ستردن جامه و گوشت و پنبیر نهادن یا آفتاب تا خشک شود . و بالضم بمعنی عیب و مکروه و ناخوش و عیب کردن کسی را (ام) .

شراء - بکسر اول و مد در آخر . ع . خریدن و فروختن و این از لغات اضداد است (۱) .

شراب - بالفتح . ع . هر شئی رقیق که نوشیده

شود مگر اکثر مستعمل بمعنی می و خمر است و باصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه نوشیدن فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و بمعنی بیاله شراب و چشم محبوب مجاز است و از فرهنگ تفضی

سهرندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و نزد بعضی از مخترعات جمشید . خواجه شیراز:

« راه دل عشاق زد آن چشم خمارین » پیداست ازین شیوه که مست است شرابت » . میرمعزی

خطاب بمعشوق گوید: « بساز عود و بده یک شراب وصل مرا » که من بسوختم از هجر تو

چو ز آتش عود « باللفظ زدن و خوردن و نوشیدن و کشیدن و چشیدن و گرفتن و ستاندن و دادن و سوختن و افشردن و ریختن و کردن در چیزی مستعمل

و آفتاب . آب زهره . آب نافع . اشک تلخ . ام العیامت . ام زینق . بنت الکریم . بنت العنب . جماع

الائم . دختر رز این شاهد زرد رخ از زن زردین آتش . شجر آتش توبه سوز . این شمع یهودی و ش

آب شقایق آب حرام . زبان بند خرد .

آتش سیال گل . نشاط . آتش بیدود . آتش جام .

آتش معلول . خون ناک . خون رز . خون خم . خون شیشه . خون مینا . خون خروس . خون خام .

خون ببط . خون سیاوش . خون کبوتر . خون دل مریم . خون ناموس . آب سرخ . آب انار . آب

انگور . آب ناک . آب عنب . آب آتش زای . آب آتشین . آب آتش نما . آب آذر آسا .

آب ارغوان . آب گلرنگه . آتش لباس . آب آتش رنگه . آب شیراز . آب خرابات . آب طرب .

آب شنگرفی . آب تلخ . آب سیاه آتش . آتش تر آتشین دراج . آتش بی باد . آفتاب زرد .

اشک ناک . اشک دختر ناک . اشک صراحی . اکسیر رنگه . اکسیر مردمی بیچه انگور . پیر

دهقان جان پروین . جان پریان . چراغ مغان چشم خروس . چکیده خون حیض هروس . خاتون

عنب خورشید صراحی . دختر خم دختر آفتاب . روغن کدو . ریش قاضی . زاده ناک . زهر مینا .

سیم مذاب شعله ناک . شمع انگوری شیره انگور . شیر شنگرف گون . طفل شش ماهه رز . طفل

رزان . طفل مشیه رزان طلق روان . هروس خاک . عقیق ناب . حنای قدح . شعله جام . عیسی

هر درد . عیسی هر درمان . عیسی دهقان . کیمیای جان . آبگینه . گشنیز خضرم . لعاب لعل . لعاب

روان لعل مذاب می دیناری . نسل ادهم . یاقوت مذاب آفتاب ساغر . پس حل شده . دریا . کوثر .

گل . گاو مشک . لعاب زمره نقاب . آل شیراز . دختر شیراز - این از مترادفات شراب است در

مثنوی مشرق العشق گوید: « میکند جان جان پریانرا جنون » دل فراق جان آدم کرد خون »

ریش قاضی تا نگیرد دختر رز » سنگ راه ماست عقل حیلته خر » . حافظ: « آن تلخوش که صوفی

ام العیامتش خواند » اشهی لنا واحلی من قبله العذارى » . نظامی گوید: « چو آن جام

کیخسروانی نماند » بجام آبگینه چه باید نشانند » . صائب: « گذشت عید بهاری ز تنگه سنیها » رخ

برنگه ندادیم از حنای قدح » . « ساقیا تر دماغ کن مارا » آتش تر در آب خشک انداز » . خواجه

جمال الدین سلمان . « چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور » آتش سیال در آب زلال

آید پدید . شغابی گوید : «ساقی بیا و آتش
 بید و بر فروزه از نور باده مجلس مقصود بر فروزه
 صائب : «ساقی بیا آن زبان بند خرد را » کین
 هرزه در صحبت باقال بر آورد . «لالی : چه
 خلوت زهره در دامن خاک » گواردانر ز اشک
 دختر تانک . صائب : «باشک تانک بشو بند زخمهای
 مرا » که شیشه ای پسر خشکی بخمار شکست . «وله
 » بده بدست من اکسیر رنگ ای ساقی » که همچو
 برگه خزان دیده است رخسار « حیاتی گیانی .
 » نقد جانرا بهره امروزه می فروشد نیک ارزان
 است « زودستان و در به باقرست » آنچه اکسیر
 مردمی آنست . « میرمیری : « آراسته بزم تو
 بر از بیچه عود است » از بیچه حورا بستان بیچه
 انگور . « لالی : « چو نور شمع ساقی تازه
 رو باش » ز خودشید صراحی ماه نو باش .
 ظهوری : « ذکین چمن رفت طاوس دم » برون
 آرخون کبوتر ز زخم صائب : « ز نور ماه خون
 دختر ز خون مادرشده بده ساقی می لعل مسلسل
 همچو آب امشب . انوری : « موی بر خیک دویده
 ز چند تیغ زن است » تا بخلوت لبخیم بر لب بنت
 العنب است . « حاقانی : « گفتم پسند و اورم کز
 فیض هفتلی بگذرم » حیض عروس ز زخوم در حوض
 ترسا داشته « مکش زهر میا مخور خون خام »
 نشاطش دروغ است نغمش حرام . « فلکی شردانی :
 « هوای فاخته رنگت و ایر بلبل قام » بریز خون
 خروس ای نگار کبک خرام . صائب : « زمین ز
 جلوه قربانان گلستانست » بریز خون صراحی که
 عید قربانست . « خواجه شیراز : « یارب چه نغمه
 کرد صراحی که خون خم » بانفسهای قلقلش اندر
 گلو بیست . « بدر چاچی : « بگریست خون مریم
 صفت مهد مسیحش جام زرد » خون دل مریم نگر
 در پای ترسا ریخته » اشرف « بساغر کن آن خون
 ناموس راه پروازده رنگ طاوس را » . « حاقانی :
 « دختر آفتاب ده در تنق سپهر گون » گشته بزهره
 فلک حامله ای بدختری « کلیم : « دختر روز از کار
 میکشان یک سو گرفته برده کز کار ما برداشت
 خود بردو گرفت . ظهوری : « بزم رسان سخته
 جام را » کرم کن بجوشان من خام را » صائب . ع
 « علاج دردن از آب آتش رنگه میآید . مشرق

العشق : « گرچه دائم حاصل بخت جوان لعل سفته
 در خور لعل روان . حافظ : « ترسم که صرفه نبرد
 روز باز خواسته نان حلال شیخ ز آب حرام ما » .
 و نابد مزوج - نیرس - نودس - وارسید - مجوانه -
 یک دست - سرکش - پر زو - روشن - صبح فروغ -
 آینه قام - خوشگوار - گوارنده - جان بخش - جان
 سرشت - روح پرور - لعل - لعلقام - لاله رنگه -
 لاله گون - گل رنگه - خون رنگه - شقی - آذر گون -
 دینار گون - شیرین - تلخ - غایب - ورود - پرده
 سوز - شبانه - دو ساله - دیر ساله - از صفات و سنگه
 محک - برقی - خودشید - چشم زاغ - چشم کبوتر -
 خون کبوتر از تشبیهات اوست - « سنگه محک می
 است میارید در میان » پیدا کننده کس و ناکس همین
 می است « بابا قانی . ع . « در جام لاله گون می چون
 چشم زاغ کش » . نظیری نیشاپوری : « بخون دیده
 نظیری بساز و باده مخواه » برای زاغ می همچو
 چشم زاغ کچاست « (غ ب ا) .

شراب انداختن و افکنیدن - ف شراب ساختن
 میرزا صائب : « زگر نید از دستم بر نو بهار خود کنده
 در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن » یعنی
 کاشی . « بدمکن کز انتقام یک شراب انداختن »
 میکشان صد بار افزون از شراب افتاده اند . علی
 خراسانی « باده گر خام است بزم عیش ما افسرده
 نیست » کرده ایم از خون صیو حی تا شراب افکنده ایم
 « وله : « هر که با بلبل شیند مست از می کم شوده ما
 سیه بختان عشق از گل شراب انداختیم » (ب)

شراب پخته - بضم بای فارسی شراب و سیده که
 آنرا شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند و
 ظاهراً همان می پخته که می فخنج عرب آنست :
 « خون میچکد از آن رخ و من میروم ز هوش و مستی
 دیگر است شراب چکیده را » (ب) .

شراب پرتکالی - ف . شرابی که در پرتکال سازند
 و پرتکال بالفتح و تالی فوقانی موقوف و کاف عربی
 نام ملکی و قومی از فرنگ که پرتکیش مبدل
 آنست . طالب آملی : « کسی کیفیت چشم ترسا
 چون من نمیدانده فرنگی قدر میداند شراب پرتکالی
 را » (ب غ) .

شراب پشت داب - بدل . ف شرابیکه ادویه
 مغویه مستی در آن انداخته باشند چون بیخ لفاع

وجود و مانند آن و این مقابل باده بی پشت است. میرزا صاحب: «از سیه مستی کند کم خوش داهر کس کشیده» زان لب او خط شراب پشت دار بوسه را» (ب).

شرابش - کلابط. ع شیریشه (ا).

شرابخانه - ف معروف. میریحیی شیرازی: «حرف تو می برددل ذوق می شبانه راه لب بکشا و بلاکن قفل شرابخانه را» (ب).

شرابخانه رسان - ف. شرابیکه در خانه کشیده باشند و آن نسبت بیازاری بهتر باشد عرفی «بشوش باک میدار این شرابخانه رسان» که نسبت خوردن این باده در شبانی» (ب).

شرابخوار - ف هر کدام معروف. خواججه شیرازی: «ترسم که روز حشر عنان بر عنان روده نسیم ما و خرقه رنگ شرابخوار» عنان مختاری: «شراب آید ارشد و جامه دار و مشرف دحل و

و کپله چرخش و کدخدای و غیره (ب) شراب دهنی - ف میرمعزی نوبختی: «از بطل شراب دهنی کم کشی و از خوردن آبی بدردم کشی» یک بند زلفه تو کشاید کس و نامروی چو شکره فراهم کشی» (ب).

شراب زدگی - ف. کمال بیبوش شدن از نشسته شراب (ب) شراب زده - ف کسبیکه بسیاری شراب خوردن او را زده باشد و سیر آمده از شراب که هیچ رفیق با ن نداشته باشد. رفیع و اعظم: «کنون که نشنم ای مغشوب شراب زده بی او نشسته می راز پیش من برد از چهره و آرزوی زده نیز بگویند منو چهری گفته: می زده گانیم ما بزدل مانع بودم می زده را هم بی دارو و مرهم بود» (ب) شراب زده - ف کسبیکه

کردم بود و داروی مانع آمدن رطل و مادم بود» (ب) شراب زده - ف کسبیکه می زده شراب

شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب) شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب)

شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب) شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب)

شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب) شراب شکر - ف کسبیکه در شراب شکر است (ب)

شراب شیراز و شراب شیرازی - ف. شرابیکه در شیراز سازند. میرنجات: «شعله کردار نگاری همه طور و اندازه تلخ و پر زور و بلا همچو شراب شیراز». مصدقلی سلیم: «سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باشه که نشسته بیش بود در شراب شیرازی» و از صاحب است که ملاحظه در بعضی رساله های خود آورده که شراب گوالیار و کباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار که شهری است از هند هیچ معلوم نیست بلکه زبان آنجا را که آنجا ضرب المثل است (ب).

شراب صبح - ف. هبارت از شراب که بدان صبحی کنند. میرزا صاحب: «در وان شو چون شراب صبح از رگهای مغزوان گره تا چند در یکباره ای چون آب کهر باشی» (ب).

شراب طهور - بکسر بای موعده و فتح طای مهبله و ضم ها. ع. شراب پاک که در بهشت نصیب بوشتیان خواهد شد (ع).

شراب قندی - ف مراد شراب شکر که گشت طالب آملی: «قدح بر آویزی اینگور کن که طالب راه شراب قندی هندوستان ضرر دارد» (ب معن).

شراب قوی - ف. شراب که در بهشت نصیب می شود (ب) شراب قوی - ف. شراب که در بهشت نصیب می شود (ب)

شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب) شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب)

شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب) شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب)

شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب) شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب)

شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب) شراب کهر - ف کسبیکه در شراب کهر است (ب)

ش رارة - بالتحرريك . ع . آتشپاره واحد كه بجهت (غ).

ش رارستان - ف . معروف . مير محمد زمان داسخ . هوس معوش رارستان اشكم «نگاه واپسين مهبان اشكم» (ب).

ش راريز - بالفتح و كسر دای ثانی و سکون تحتانی و ذای هوز . ع جمع شیراز، بالكسر شیرخفته آب بر آورده (ا).

ش راز - کرمان . ع عذاب کنندگان مردم کاه جمع شاز (ا).

ش راسة - بالتحرريك ع بدخوی و شدت و خلاف و نزاع . و نیز شراسة سخت خوردن چار و اعلاف را (ا).

ش راسيف - بفتح اول و كسر سين مهمله . ع . سرهای استخوانهای پهلوی که سوی شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلو باشند و این جمع شرسوف است که بالضم باشد (غ).

ش راشر - بالفتح و كسر شين ثانی و سکون دای مهمله . ع گرانیها و نفس و معصیت و سامة تن و نیز شراش جمع شرشرة بالكسر، پاره ازهر چیزی (ا).

ش راصن - بالكسر و صاد مهمله ع جمع شرسن بالكسر، زرع و آن يك سوی پیشانی است نزدیک صدغ (ا).

ش راعع - بالكسر و عين مهمله . ع . زه کمان ماهام که بر کمان است و کردن شتر و بادبان کشتی اشرة و شرع بضمین جمع . و شرع کفراب، مردی بود که سنانها و نیزهها میساخت و گیاه بنام رسیده و شرع کشداد، بمعنی کتان فروش (ا).

ش راعة - كسحابة . ع بمعنی دلیری (ا).

ش راعی - بالضم و كسر عين مهمله . ع . توره دراز و راست (ا).

ش رافة - بالتحرريك و فتح فاع . بزرگی (فر).

ش رافية - بالضم ع گوش بزرگ و شتر ماده تن دار وسطبرگوش (ا).

ش راک - بالكسر . ع . بند کفش از دو ال شرک ککت ، جمع و گیاه خشک باران رسیده و پاره از آن (ا).

ش راکة - بالكسر و فتح كاف ع انبازی (فر).

نیاشد و پاره شیرین نیز آمده و سند آن در لب شیرین بیاید (ب).

ش راب موصل - بفتح ميم ف . شرابی است که در يك من آن چهار من آب داخل کنند (ب).

ش رابه - بالكسر ع بمعنی بیاله (ك).

ش رابی - بیای معروف . ف ساقی را گویند و در تاج بمعنی شراب دار است (ش).

ش راییبة - كطمانیة . ع کردن راستیخ کردن و بسوی کسی در گریستن یا بلند بر آمدن تا بنگرد (ا).

ش راج - بالكسر ع جمع شرح بالفتح، آب داهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم (ا).

ش راح - بحای عطی کشداد ع بیان کننده (مر).

ش راحی - بر وزن صراحی نوعی از کباب و نسبی از طعام باشد که ماهم در قرن یزید (د).

ش ران - بالفتح و وال ابجد و آخر . ع زمین (ا).

ش رازم - بالفتح و كسر ذال مهمله ع جمع سرده بکسر اول و ثالث، گروه اندک از مردم و پاره از بی و از هر چیزی و نیز شرازم، جامهای کهنه پاره شده (ا).

ش راز - بالتحرريك ع آتش پاره کذا فی الکوز و صاحب منتخب گوید شراز بالفتح، پاره های آتش شرازه واحد و صاحب قاموس بالكسر گفته و این اصح است اگر چه اول اشهر است انتهى و دو استعمال فارسیان شراز بمعنی آتشپاره واحد

مستعمل بهر تقدیر شوخ باخته رنگ از صبغات و زرتخم شگوفه از تشبیهات اوست و بالفظ آن گمختن و افشاندن و ریختن و کشتن و گرفتن و زدن در چیزی

مستعمل حاجی محمد علی صفاهاسی رباعی :

«عالم سوخت نار می باید گشت . باشد همه گر شراز می باید گشت . چون نفس مطیع گشت

ایمن نشوی . آمد چو راه ناره می باید گشت . حسین ثانی «در دل ز بیم خشم تو آتش اگر فتند . دیگر

بجای قطره نشاند شراد چشم . طالب آملی :

«تا شراری ز دل سوخته انگیزته ام . استخوان بندی املاک ز هم ریخته ام . و نه . «مگوی راز

نهان را بدل که رسوائی است . میانه گل کاغذ در شراد میبج» (ب).

شربات - بفتح ثبین . ع . جمع شربة ، بالتحريك ،
حوضهای گرداگرد نخلستان (۱).

شرباخ - بالكسر و خای معجمه در آخر . ع .
ساروغ بزمرد و تپاه (۱).

شرباشرن - بفتح هردو شین معجمه و هردو رای
مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح و موحدده بالف
کشیده و آخر نون و در سراج اللغات بعد شین
معجمه ثانی عین مهمله و نون نوشته پس برین
تقدیر شر باشرن باید خواند نه شر باشرن یعنی
مقدمة الجیش و هراول نوح که اول بر مخالف
آویزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکی است .
معبد سعید اشرف ، « آغاز ملاقات بتان کن
بهوس و شر باشرن مصاحبت حرم و هواست ،
میر صدی : از پی جنگ چو چشمش صف موگان
بندده فتنه شر باشرن و فوج نگاهش طرح است » (ب).
شرب الیهود - بالضم ع معنی لغوی آن شراب
خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اخلا
شراب خوردند بمعنی پنهان خوردن شراب مستعمل
است . سالکای یزدی : « کسی تا کی کند
شرب الیهود از بیم رسوائی و ایامم پر کن ای
ساقی که کاری با عس دارم » (مص).

شربة - بفتح اول و ثالث . ع خرما بن که از
دانه روید و يكه قدر خوردنی از آن . و جز آن و یکبار
خوردن . و بالفظ او تیدن و خوردن سرشتن و دادن مستعمل .
خواجه جمال الدین سلیمان « مرا کز تب معرق انتظاره
چگر سوخت يك شربت آیم دهید » خواجه نظامی ،
« چو دولا ب کو شربت تر دهد ، ازین سرستانه
از آن سر دهد » و شربة بالضم ، سرخی روی و
موضعی است و بفتح هم آمده و مقدار سیرابی
از آب و شربة بالتحريك ، بسیار آبخوری و بسیار
آب خوردن و تشنگی و شدت گرمی و حوضچههای
گرداگرد نخلستان شرب و شربات جمع و گرد
زمین . و شربة کهمزة ، نیک آب خوار و شربة
بتحريك و تشدید با کجریه و لائالت لهما ، زمین
گیاه ناکه که در آن درخت نباشد و موضعی است
و راه و دوش و کار (۱).

شربت الهماس - ف کناه از شمیر بران و
آبدار (ب).

شران - بضم اول بر وزن شران . ف . بمعنی پدایی
ریخته و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار
پیایی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده
است و عربان تجاج گویند باثای مثلثه [بفتح اول و
دوم مشدد] بر وزن دراج (د).

شران - ککتان . ع جانوری است که به پشه ماند .
شرارة بالتاء یکی یا آن مگس بزه است ، که در شب نگاه
پدید آید (۱).

شرانق - بالفتح والضم . ع پوست ماد که انداخته
باشد و جامه پاره (۱).

شرانص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاده مهمله
ع . جمع شریصة کسفینه ، بمعنی رخسار (۱).

شرائط - بالفتح و کسر همزه و سکون طای مهمله
ع . جمع شریطة کسفینه ، لازم گرفتن چیزی و
پیمان (۱) .

شرائک - بالفتح و کسر همزه . ع . جمع شریکه ،
زن ابنا (۱) .

شرالین - بفتح ع رکهای چینه این جمع شریان
[بالکسر] است (غ)

شرب - بفتح اول بر وزن چرب ف کتان نازک
تنگه و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند
خواجه حافظ گفته : « دامن کشان همی شد دو
شرب زر کشیده صد ماه نوز هشتش جیب قصب
دریده » . جامی گفته ع و شرب زرکش پوشش
اندام اوست و بالضم با بای فارسی رشیدی بمعنی
قطران آورده (ن)

شرب - بالكسر . ع تصیب و بهره از آب و آب
و جای آب خوردن و هنگام آن و نیز شرب
موضعی است . و شرب بالضم ، خوردگی و نوشیدگی
اسم است مصدر را . و شرب بالفتح ، جمع شارب ،
آب نوشنده و موضعی است نزدیک مکه معظمه
و نوعی از گیاه . و شرب مثلثه نوشیدن آب و آنند
آن یا شرب بالفتح مصدر است و بالضم و الکسر
اسم مصدر و دروغ بر بستن بر کسی و تشنه شدن
و ضعیف و نایوان شدن شتر و سیراب گردیدن از
اناب اضداد است و نیز شرب بالفتح ، دانستن و
در یافتن و شرب بفتح ثبین ، جمع شربة حوضچههای
گرداگرد نخلستان (۱).

بصورت یاقوت و شرة بالكسر [وداء مشدده مفتوح]
حرم و آزمندی و نشاط جوانی (ا).

شرث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر . ع . کفش کهنه
شرثه بالثاء مثلثه و شرث محرکة ، سطریری پشت
دست و کفیدگی آن و ناهمواری و ناراستی تیر.
و شرث ککنف ، تبخ تیز (ا).

شرح - بالفتح و جیم در آخر . ع . گروه و آب
راه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شراج و
شروج [بضمین] جمع و مانند و نوع و گوله
و روغن کنجد و انبازی و خو و طبیعت و بدین معنی
بذریک هم آمده و بمعنی آمیختن و آمیختن گوشت
پخته با خام و بند بستن خریطه را و فراهم آوردن و
دروغ بر بستن بر کسی و خره نهادن خشت و وادی
است به سین و آبی است مرینی عیس را . و
شرح محرکة ، جای فراخ از وادی اشراج [بالفتح]
جمع و داء کهکشان و فرج زن و گوشه جامعه دان
و بمعنی اشراج گردیدن ستور ، و اشراج ستور که یک
خصیة وی کلان باشد بایک خصیه باشد و در . و نیز
شرح بفتحین ، برهنگی و کفنگی کمان (ا).

شرچب - بفتح اول و ثات . ع . دراز یا دراز
پای بزرگ استخوان و اسپ نجیب (ا).

شرحیان - بالفتح و الضم . ع . درختی است که
بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادلیجان است و
بدان پوست پیرایند (ا).

شرچچ - بفتح اول و ثات و سکون عین مهمله
. ع . دراز و سر بر میت یا حنازه و تفت و شتر ماده
دراز و چوب دراز چهار پهلو (ا).

شرجه - بفتح اول و ثات و داس . ع . کرانه
و پهلوئی چیز را برابر کردن مثلاً چوب چهار پهلو
را چون خواهی که برابر گردد گویی : شرجهها
یعنی کرانه آنها برابر ساز (ا).

شرح - بالفتح و حای حطی . ع . پیدا و نمایان
کردن و بریدن و کشادن و در یافتن و در بودن
دو شیزگی بگردا باستان کرده گامیدن ویرا و
فراخ کردن چیز را و بیان کردن سخن پوشیده
را و بفارسی بالفظ دادن و گذاودن و داشتن و
گفتن مستعمل . مبرزا صائب : « قرص خورشید
است اول لمة مهبان صبح ، چون توانم داد شرح
نعت الوان صبح ، « خواجه شیراز : « بهار شرح

شربت تر - ف . کنایه از شربت لطیف و
نفیس است . کمال خبند : « شربت تر ذتو هر خسته
که نوشید دمی ، التذاتی بمسیحا و دم او نکند » (ب).
شربت حیوان و شربت خضر و مسیحا -
ف . کنایه از آبیات و عذاب لفظ مسیحا بر
خضر بنا بر تغلیب است شیخ العارفين :
« حیات آنها شادم کز خودی بهماندم ساقی »
بجای میفروشم شربت خضر و مسیحا را « علی
خراسانی : « گر تو آبی بسرش شربت حیوان
بر کف » خضر را بر سر بیمار تسو خواهم
دیدن » (ب).

شربت دار - دال اجد بالف کشینه ف . کسیکه
مرباها و اچارها بسازد و انواع حلواها بپزد و
آنها در عرف حال رکایدار گویند سیفی : « شربتی
دارد لبش بهر دل بیمار من ، مردم و رحمی ندارد
ماه شربت دار من » (ب).

شربت دینار - ف . شربت دوائی زرد رنگه
مسهل دافع قبض و دینار بزبان یونانی تخم کشوت
را گویند چنانکه در منتخب اللغات است چون تخم
مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار
نامیدند (غ).

شربتی - ف . نوعی از زرد آلو محسن تأثیر :
« کام دو جهان بهمقد آذت » از شربتیش خورند
لذت ، و تخمی است بعینه مثل تخم ریحان و نوعی
از رنگه مشبه بر رنگه شربت و عقیق شربتی عقیق
که بر رنگه مذکور بود و این معنی از اهل زبان
بتحقیق پیوسته « (ب).

شربش - بفتح اول و ثات . ع . ریشه و پرزه
جامه . آذت ، ولدست (ا).

شربقه - بفتح اول و ثات و دایح . ع . بریدن
جامه را (ا).

شریین - بفتح اول بروزن قزوین . ف . نام درخت
قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد.

شریون - بشمار اول ربای فارسی بروزن گنگون
ف . بمعنی قطران باشد و آن چیزی است بقایت
سیاه و هر چیز بسیار سیاه را بای نسبت کنند (ر).

شرقه - بالفتح و فتح ثانی مشدده . ع . زن بدتر
شری [بضم اول و راء مشدده و از آخر الف

جمال تو داده در هر فصل • بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب • . وله : هر شبی درین ره صد بحر آتشین است • دردا که این معما شرح و بیان ندارد • . خواجه نظامی : « گذارنده شرح شاهنشاهی • چنین داد بر سنده را آکهی • کسه دارا چو لشکر بارمن کشید • تو گفتی که آمد قیامت پدید » و در بعضی نسخ است « گذارنده تاج شاهنشاهی » پس از مانع نیه باشد ظهیر فارابی : « شرح هم تو لذت شادی بجان دهد • نام لب تو طعم شکر در دهان دهد • . ملا بدرالدین هلالی • استخوان تو شرح بلای هجران کرده فناده ام به بلائی که شرح نتوان کرد » (ا).

شرح حب - بفتح اول و ثالث . ع . دراز و نام مردی (ا).

شرح ح - بفتح اول و ثالث ع پاره گوشت فربه بدرازا بریده یا عام است و آهوی کشتا خشک نابریده (ا).

شرح تجرید - شرحی است از علامه قوشچی بر تجرید که متن است در علم عقاید شریعه از خواجه نصیرالدین طوسی (غ).

شرح کشف انشاء کردن و خواندن - ف کسایه از زیاده گوئی کردن و شکاف حرف زدن سعید اشرف . « بر مصحف روی او نظر کن نامح • سیار مگوی و شرح کشف معوان » شفیق اثر : « لب بیند از کشف ای صوفی که تادم میزنی • شرح کشفی از بهرت هر يك انشاء کرده اند » (ب).

شرح مطالع - بفتح میم و هین مهمله در آخر کتابی است در علم منطق از ملا قطب الدین (غ). شرح موافق - بفتح میم و کسر قاف شرحی است از میرمید شریف بر موافق که متن است است در علم عقاید و کلام از قاضی عسقلانی (غ).

شرح - بالفتح و خای معجمه در آخر . ع اصل و بن کراهه برآمده از چیزی و کراهه سوار و هما شرحان و دنباله بالان و پیش آن و جای برشتن سوار میان هر دو و اول جوانی و نتاج هر ساله شر و فرزند مرد و تیغ که هنوز بند و دست نکرده باشند و آب نداده و جوانان و

کودکان تا بالغ . جمع شارخ کشارب ، و شرب [بالفتح] و بمعنی همزاد و همتا و مانند شروع [بضم تین] جمع و اول کار و اول جوانی یا موی سیاه یا قوت و نظارت آن و موضعی است یا آن بدال است . و نیز شرح ، دندان کفاییدن شتر و جوان شدن کودک (ا).

شرخان - بالفتح . ع هر دو کراهه سوار (فر).

شر خوب - کصفور . ع استخوان پشت (ا)

شر - بفتح تین بدال مهمله ع جمع شارد . رنده و شرد کزیر ، جمع شروود کصبور ، بمعنی رنده (ا).

شر داح - بالکسر و حای حطی در آخر . ع . دراز بزرگ هیكل از شتران و زنان و مرد فربه نرم و فروخته گوشت و رجل شر داح القدم ، مرد سطر و پهن پای و با بمعنی حرف آخر بخای تضخم آمده (ا).

شر داغ - بغین معجمه بر وزن شتاق ف . جامه پیشواز آستین کوتاه باشد (ر)

شرده - ف ظهوری گوید « از زبان دانیس در طرف چمن افکنده شوره بلبلان پهلوی کرقریان شرده خوان » (ب)

شر ذمه - بالکسر و کسر ذال معجمه و فتح میم ع گروه اندک از مردم و پاره از بی و از هر چیزی شراذم و شراذیم جمع . و نیز شراذم جامهای کهنه پاره شده (ا)

شر - بفتح تین و سکون رای تانی . ع آتشپاره محمد اسحق شوکت : « امشب مرا بیاد نسیم خرام او • برگ شگوفه شر از نخل آه ریخت » .

حکیم ذلالی : « هوا را میدرید و گام میزد • شر در خرمن آدام میزد » صائب در ذروی گرم که جان در شر گرفت مرا • که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا • . وله : « عشق از خرمن مادود بافلاک رساند • آقدر وقت که از جا شردی برخیزد » (ب).

شر آهیز - ف معروف میرزا صائب « نیست آدام در آن دل که هوس بسیار است • شر آهیز و د شعله چو غس بسیار است »

شر - بالتحریک ع یکپاره آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیز آمده چنانکه خبثه [بفتح تین] جمع خبیث

است و این مستفادست از اصول اکبری (غ).
 شور در پیرهن - ف. کنایه از مضطرب و
 یقزار: «فلک با داغ مهر در دجانگاه» شرودر
 پیرهن از اختر شاه « (ب)
 شورستان - ف. معروف ظهوری: «روزن
 غمگده خود نگرفتم شب هجره چرخ از شعله آهم
 شورستان گشتت» (ب).
 شرز - بالفتح و زای دوز در آخر. ع. درشتی و
 سختی و سخت توانائی و هلاکت و منه رماه الله
 بشرزة ای بهلکه. و بمعنی بریدن (ا).

شرزدک - بکسر اول و ثانی و سکون زای هو
 و فتح دال ابجد و کاف ساکن. ف. آلوی کوهی
 را گویند و آن زرد رنگ میباشد و علف شیران
 همانست و مغزیان زعور و عربان تفاح البری
 خوانند از برهان و در فرهنگ ناصری باین معنی
 شرزده بتبدیل هاء آمده.

شرزه - بر وزن هرزه. ف. شیرخشانک و برهنه
 دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی
 گفته: «ببالا برآمد چو شرزه پلنگ» خروشان
 یکی تیغ هندی بپنگ «از فرهنگ ناصری و
 در بهار عجم و شته که شرزه مطلق حیوان قوی
 و مهیب و تخصیص خشانک و برهنه دندان چنانکه
 دو سروری ورشیدی و تخصیص صاحب برهان که
 در بهار است غالب تراژ شیر چنانچه از مؤید
 الفضلا نقل کرده و تخصیص صاحب جهانگیری که
 این لفظ را جز بر شیر و پلنگ بر سباع دیگر اطلاق
 نکنند همه بیجاست. میر معری: «لایس لیبیب
 سر اندر کشند و دم نزنند» نهنگ شرزه و پیل
 دمان و شیر عرین «حکیم فردوسی: «خروشیده
 بارغربان به بست» ابر پشت شرزه هیوان مست».
 شرس - بالفتح و سین مهمله. ع. جای درشت و
 بالکسر، شوره گز و درختی است کوهی شرس.
 بفتحین، درخت شوره گز و بد خوی و شدت
 خلاف و نزاع (ا).

شرسوی - کصفور. ع. کرکرانک یا سر
 استخوانهای پهلوی که سوی شکم باشد شراسیف
 [بالفتح] جمع. و شتر مقید و شتر یکپای پی کرده
 و بلا و اول سختی (ا).

شرشر - بالفتح و الکسر. ع. گیاهی است که

بر زمین همچو رسن دراز روید و شواء شرشر،
 بریان خون یا روغن چکان (ا).

شرشره - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کفایتین
 چیزها و پاره کردن (ا).

شرشور - کصفور. ع. مرغی است (ا).

شرصی - بالکسر و صاد مهمله. ع. نرزه و آن یک
 سوی پیشانی است نزدیک صدغ شرمه کعبه، و
 شرص بالکسر، جمع. و شرص بالفتح، سبقت
 و پیشی کردن کسی را بسخن. و نیز شرص فحش
 بر رفتار آمدن شتر بیجه و کشیدن و سختی و درشتی
 و بریدن. و شرص بفتحین، بریدگی است بر بینی
 شتر ماده یعنی بینی آنرا رخته کرده رسن مهاردا
 در آن کنند تا ناله مطیع تر و شتاب تر باشد و
 بندی است از بند های کشتی گیران و آن چنان باشد
 که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین زنند و
 درشتی زمین (ا).

شرصتان - بالکسر. ع. دو کرانه پیشانی و از
 آنجاست ابتدای هر دو نرزه (ا).

شرط - بالفتح و طای مهمله در آخر. ع. لازم
 گردانیدن چیزی را و لازم گرفتن در بیع و مانند آن
 و بیان و عهد. شروط جمع و تعلیق کردن چیزی را
 بچیزی و شتر زدن و ناکس و لثیم و فرومایه. اشراف
 [بالفتح] و شرط بمعنی عهد و بیان بفارسی بالفظ
 کردن مستعمل. حضرت میر خسرو: «زان دو
 شرطی که شاه در خورد کرد» کرد امر ماده را
 نر کرد و بمعنی طور و طرز مستعمل فارسیان است.
 خواجه نظامی: «بشرطی کنم جان خود جای او»
 که هرگز نتابم سر از رای او» و شرط بالضم و
 و فتح رای مهمله جمع شرطه، بمعنی سرهنگ و
 پیاده شخته. و شرط بفتحین، بمعنی نشان اشراف
 [بالفتح] جمع. و هر آب راهه خرد که از مقدار
 ده گز آید و اول هر چیزی و ستور ریزه و بلایه و
 مردم سفله و ناکس و مهتر و شریف قوم از لغات
 اجداد است (ا. ب).

شرطان - بفتحات. ع. دو ستاره اند از برج حمل
 و آن هر دو شاخ وی اند يقال إذا طلع الشرطان
 اقلت الابل او بارها فی الاعطان. و بجانب شمال
 ستاره است خرد بعضی عرب این هر سه را از منازل
 قمر گویند و اشراف نامند (ا).

شرطه - بضم اول وفتح ثالث ع - چیزی که معلق کنند بچیزی و شرط و پیمان و انصار و اولیای مرد و منه یا شرطه ای که ای انصار الله و بمعنی چاوش شهنه و سرهنگ آن . شرط کسر د ، جمع ر پیاده کوتوال شرطی کترکی و شرطی کجینی منله .
اوئیز شرطه ، بالضم باد موافق مراد . خواجه شیراز : « کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیزه باشد که باز پیشیم آن یار آشنا را » و بمعنی نشان و علامت (ا.غ) .

شرطین - بفتحات هر سه حرف اول ع تشبیه شرط بمعنی علامت و دوستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر از منتخب و در شرح قران السعدین نوشت که شرطین ، دوستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تشبیه شرط است که بضم اول بمعنی اول هر چیز باشد (غ) .

شرطیه - بالفتح ع کنایه از قضیه شرطیه چنانچه ان کالت الشمس طالمة فالنهار موجود (غ) .

شرع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع . مانند و مثل چیزی و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده و راه راست نهادن و در خانه بر راه کشادن و بآب در آمیختن شتر و پوست کشیدن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزها و بکاری در شدن و کشادن گره رسن را و هر دو کرانه آنرا در گوشه دلو و مانند آن انداختن و شرع بفارسی با لفظ نهادن کنایه از ایجاد کردن میر معزی ، « فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد » گر خیر باید ازین رخمت تو خواجه امام و شرع بالکسر ، موضعی است و در اول تملین و تارهای بربط (ا.ب) .

شرعایی - بالکسر و بالضم ع پوست شکوفه خرما بن تر (ا) .

شرعی - کجمن ع . دراز (ا) .

شرعیة - بفتح اول و ثالث و رابع ع بریدن پوست را بندازا (ا) .

شرعی - بفتح اول و ثالث و کسر رابع ع نوعی از چادرها و مرد دراز نیکو بدن (ا) .

شرعیه - بکسر اول و فتح ثالث ع راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی و راه روشن رداست و دام

مرغ سنگنوار و زه کمان و بدین معنی بفتح اول هم آمده شرعی بیای نسبت منله و مثل مانند چیزی شرع بالکسر و الفتح ، و شرع کسب جمع . شرع بالکسر جمع الجمع و شرعه محرکه ، صغه مسقف و پوشیده اشراع [بفتح] جمع (ا) .

شرعیوب - که صفور . ع گیاهی است یا ثمره گیاهی است و فوک ریزه است (ا) .

شرعیوف - که صفور ع . گیاهی است یا بار گیاهی است (ا) .

شریح - بالفتح و عین معجمه . ع فوک ریزه و الکسر افصح و بصرک و دهی است به بخارا (ا) .

شرعیوفی - که صفور . ع گیاهی است یا ثمر گیاهی است و فوک ریزه (ا) .

شرف - معرکه ع . بلندی و جای بلند و بزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزگاری و کوهان شتر و نك اسب که يك غایت جری آنست یا مقدار يك گروه و مرامر بزرگ رسیدن از خیر یا از شر و کوهی است نزدیک کوه شریف و بمعنی اول بفارسی یا لفظ باهت و داشتن و کردن مستعمل ، میر خسرو « جمال من از نوروی بکف کرد . که مه با نور خود از وی شرف کرد » . خواجه نظامی : « شرف یافته مشتری از حمل . گراینده از علم سوی حمل » . میر معزی : « آسمان قدریکه تا کشته وجودش بر زمین » از وجود او شرف دارد زمین بر آسان .
 و « تو آن ماسمی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد » . مکین و تیغ و ناچ و تخت و کتک و ملکه و اسب و زین و نیز شرف درام کردن بر خوردن کوهان و بلند شدن گوش و شرف بالفتح . پیره شدن کسی را بزرگی یا در حسب و کتک . ساختن برای حائط و شرف آفتاب ، بفتحتین ، در درجه نوزدهم برج حمل است در منزل بطین و شرف ماه در درجه سوم برج نور در منزل ثریا و عطارد را در سنبله و زهره را در حوت و مریخ را در جدی و مشتری را در سرطان و زحل را در میزان و شرف کسره ، جمع شده بالضم کتک (ا ب غ) .

شرفی - بالفتح بر وزن کتف ف تخته باشد که پیش در نعم سازند (د) .

شرفاء - بالفتح ع خانه دیگره دار شرف کتک

جمع واژن شرفاء گوش دراز و شرفاء کامراه، جمع شریف کامیر مرد بزرگ قدر (ا).

شرفات الفرس - بضتین .ع. کردن اسپ و جای بر نشستن ردیف از اسپ (ا).

شرفاك - بر وزن هناك ف هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ادیب صابر گفته :

«تا چهره دل گرفت غم پاك * بر طاس فلك فتاد شرفاك». شمس فخری گفته : «تا كه هنگام رفتن

اندر راه * نبود مور و مار را شرفاك». شرفه نیز گفته اند . مولوی گفته : «كاروان شكر از مصر

رسید * شرفه بانكه درامی آید». سنائی گفته :

ع «پیش خوانش نشود هرگز کسی شرفاك نان» و آرا شرفنگ و شرفان و شرفك نیز گویند و شرفه

بمعنی کنگره مری است نه پارسی (ن).

شرفائلك - بفتح اول و لام بر وزن سبزه رنگه . ف . بمعنی شرفاك است و بکسر اول و لام نیز

درست (ر).

شرفائلك و شرفه - ف در شرفاك گذشت (ر).

شرفه - بضم اول و فتح ثالث .ع. کنگره شرف کسر جمع . و کزیده ترین مال و بزرگی و فضل

و فرونی (ا).

شرفش - بنای مثلثه کجعفر .ع. درختی است کوچک از جنس بتوعات (ا).

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه .ف. صدای آواز یا را گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و بکسر

اول هم هست (ر).

شرقی - بالفتح و سکون قاف .ع. بمعنی آفتاب و بعرك يقال طلع الشرق و سپیدی و روشنی آن

و جای بر آمدن آفتاب و مشرق و روشنی که از شکاف در درآید بدین معنی بکسر هم آمده و زن خوب روی و شکاف و مرغی است میان غلیواز و

چرخ و اقلیمی است و تابان و روشن شدن و بر آمدن آفتاب و گوش گوسپند شکافتن و غوره بر آوردن خرما بن . و بفتحین ، شکافته شدن گوش ستور

بدرازا و گوش شکافته ستور و اندوه و غصه ناك شدن و در کلوما نسن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون . و بفتح اول و کسره ، بمعنی گوشت بی چربی (ا).

شرفاء - بالفتح .ع. گوسفند شکافته گوش (ا).

شرفه - بالفتح .ع. آفتابگاه و آفتاب وقتی که بر آید شرفه کفرحه ، آفتاب چون بر آید و شرفه

معركة ، داعی است که بدان گوسفند شرفاء را داغ کنند (ا).

شرفراق - بفتحین .ع. مرغی است (ا).

شرفیه - بیای مشدد .ع. آنکه او را آفتاب صبح رسد و غربیه و شرقیه شهرستانی بصر و معله ایست

به بغداد (ا).

شرك - بر وزن فلك .ف. بمعنی شرا باشد و آن جوشی است که بجهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که دارو

درو بنده (ن).

شرك - بالفتح .ع. موضعی است و بالکسر ابازی و کفر و اباز و ابازی در نسب و دادن بکسی زمین

را بر نصف یا ثلث و وبا و حصه و نصیب . و شرك معرکه ، دام صیاد و آنچه برای صید مرغان

برپاکنند شرکه یکی شرك . ککتب ، جمع ناو را و شاهراه و راه میانه روشن (ا).

شركاء - بضم اول و فتح ثانی .ع. جمع شريك (غ).

شرکه - بالکسر و الضم .ع. ابازی و شرکه الشيطان ، خبائث اوست و معرکه دهی است

مربنی اسد را و دام صیاد و هی اخس من الشرك و شرکه ، بالکسر ، اباز کسی گردیدن و پاره

گردیدن شرک کفش (ا).

شرکی - کهلدی و تشدد الراه .ع. سپر شتاب و لطم شتاب متواتر (ا).

شرم - بالفتح .ف. بمعنی حیا و نفی آن بلفظ بی و ستیزه خوی از صفات اوست و بهجای چیزیکه

از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق آن بر نر ، آدمی نیز میکنند . حکیم سوزنی گوید : « شرم من تا

بعد پشم بکون زن او ، تا نماید ز من این شلف بنفوس بی شرم » فردوسی در قصه دختر اردوان

و بریدن وزیر آلت خود را گفته است : « پشه گفت کاین خون گرم من است * بریده ز تن باز شرم من است * بچشم بقرمانت آذر م خویش * بریدم هم اندر زمان شرم خویش » و بدین معنی با لفظ بریدن و بمعنی اول با لفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و

باختن و باریدن مستعمل پسین دو لفظ دارو گذشت.
 میرزا صائب : « که گفته است در ابر سینه باران
 نیست » که شرم حسن زروی نقاب می بارد .
 وله : « شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد »
 تیغ الحذر که از آب میچکد . وله : « نشاندی
 الاغریب وعده مدبارم به خاک و خون » تنگروی شرم
 یکبار اذل امیدوار من . اوحدالدین انوری :
 « چند پی بر گم و نوا صبر کنی شرم بنه عاقلان
 حامل اندیشه نباشند برای » . وله : « در بزم رشک
 برده از و شاخ در خزان » در بدل شرم خورده
 از ابر در بهار . خواجه شیراز : « حافظ خام
 طمع شرمی ازین قصه بنادر و عملت پیست که
 مزدش دو جهان میخواهی » . شفیق اثر : « شرم
 مجلسها شکست از شیوهای مضحک و خلق را
 چون زعفران از بسکه خندا نیده ای » میان ناصر علی :
 « توبه گستاخی است شرم از روی رحمت می کشم »
 معینهای پریشان را فراهم میکنم » (ب).
 شرم - بالفتح . ع. درختی است ولجه دریا یا شاخه
 آن و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده
 شود و موسمی است و شکافتن و کفتن و بریدن
 طرف بینی و اندک از مال دادن . و شرم محرکه :
 کفتگی بی (ا).

شرم - بالفتح . ع. موضعی است و زن مفضاة
 بی هر دو فرجهش یکی شده (ا).

شرم آلود - ف. بمعنی . میرزا صائب : « از
 حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز » بیدمجنون
 سر به پیش انداختن بار آورد . وله : « روی
 شرم آلود او زیور لبیکیرد بخود » شبنم بیگانه
 راه راه نیست در بستان او . وله : « چشم شرم
 آلود او را مردمک چون مهر شرم » از پریشان
 کردی نظاره دارد در حصار مابقی از تحقیقات
 این در شرمگین بیاید (ب).

شرم آفیدن - ف. شرمنده کردن (فر).

شرم جای - ف. جای ستر عورت - امیر خسرو :
 خالی که بشرم جای آن نوش لب است - برچسبه
 خورشید نشانی ز شب است - جامی که مگس بلغزد
 از بنشیند - خالش مگس است و می نلزد عجب است »
 (ب)

شرم - بفتح اول و نالت و سکون های عطی

ع. توانا و دراز - شرمع [بفتح اول و کسر چهارم]
 و شرمع [بفتح اول و پنجم و کسر چهارم] جمع (ا)
 شرم حضور و شرم حضوری - عظیمای بن
 ملاقیدی : « بنجه شرم حضوری گر بگیرد دامن
 تا قیامت میتوان سردر گریان داشتن » . میرزا
 صائب : « دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه پنهان
 زمن بغلوت آینه می رود » و اگر گفته شود که
 در بیت اول شرم حضوری بیای تنگروی است و جوی
 است (ب) .

شرم محی - بالفتح . ع. توانا و قوی (ا).
 شرم زده - ف. بمعنی . خواجه شیراز : « ای
 شرم زده غنچه مستور از توه حیران و غنچه ارگس
 منصور از نو » گل بانو بر ابری کجا خواهد کرده
 کونور زده دارد و مه نور از تو . و مابقی از تحقیقات
 این در شرمگین بیاید (ب).

شرم ساخته - ف. شرمیکه بشکاف باشد و در
 واقع نباشد و قریب باین معنی شرم حضور و
 شرم حضوری که گذشت . میرزا صائب : « شرمی
 که بود ساخته مطلوب نیاند » شهباز نظر دوخته
 معجوب نباشد » (ب).

شرم سار - ف. معروف و نیز بمعنی شرمساری
 حسن رفیع : « زلف او را ز بردن دل غیر موبو
 شرمسار بایستی » . شیخ شیراز : « کرم بین و لطف
 خداوندگار » گنه بنده کردست و او شرمسار .
 صائب : « هر سیه کاریکه از کردار خود شد منممل »
 ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت . و مابقی
 از تحقیقات این در شرمگین بیاید و شرمسار شدن
 در رخ کسی نیز محاوره است چنانکه سندش در
 شرمگین بیاید (ب).

شرم ساری - ف. بالفظ کشیدن بصله از مستعمل.
 امیرشاهی سیروادی : « یکشد سرو پیش بالایت
 شرمساری ز قد کونه خویش » (ب) .

شرم نگاه - ف. مرادف شرم جای که گذشت .
 امیر خسرو رباعی : « خالی است بشرمگاهت ای
 مه که گراو در چشم بود دیده نباشد مگراوه یا
 رب چه معاست بر آن تخته عاج » يك قطه و
 چند حرف باديك براو » (ب)

شرمگین و شرمناک و شرمنده و شرم آلوده
 و شرم زده و شرمسار و شرمین و شرمی -

شرفاق - بالكسر ع یعنی شریاف است و زناً و معناً و آن برگه کشت که در آذوا بوم شود چنانکه بپرند آنرا (ا)

شرفاق - بالكسر ع. جسی است شخصی که بر بلك بالاین پیدا گردد (ا).

شرفیث - کفضمفر ع مرد سطر و درشت هردو کف دست و پای و شیریشه و نام مردی (ا).

شرفند - ف. نام یکی از کتب مغان بوده (ن).

شرفف - بفتح اول و ثالث ع. بریدن شرفاف را (ا).

شرفق - بفتح اول و ثالث ع. بریدن چیزی (ا).

شرفنگ - بر وزن پلنگه. ف. حنظل و آن خر بوژه صحرائی است شبیه به دستپوی منقطع و خر زهره نیز گویند و بر صوم زهر نیز شرفنگه اطلاق کرده اند ظهیر فاریابی گفته: «ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب» که در مذاق زمانه بکست شهد و شرفنگه و بمعنی زهر. ملك الشرا گفته «اگر زفضل تقدم سخن رود دیدیم و شرفنگه در دم ماران و مهره در دنبال» (ن).

شرفوع - بضم اول و ثالث ع. بمعنی غوک (ا).

شرواض - بالكسر و صاد مهمله در آخر ع. سطر و نرم از هر چیزی (ا).

شرواض - بالكسر و ضاد مهمله در آخر ع متر نرم و غربه و رام (ا)

شروال - بالكسر ع. لغنی است در سروال بسین مهمله (ا).

شروان - بکسر اول بیارسی نام درخت سرو است و سرو عربی است و شروان نام شهر خاقانی است (ن غ).

شروپ - کصبود ع. آشامیدنی از مائعات یا آب نه شور و نه خوش و نیک آبخوار و ماده شتر آژمند تر. و شروپ [بضمین] جمع شارب بمعنی آب نوشنده (ا).

شروج - بضمین و جیم در آخر ع جمع شرح بالفتح، آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم (ا).

شروح - بضمین و حای عطی در آخر ع. جمع شرح (فر)

شروخ - بضمین و خای مهمله در آخر ع درخت

ف. بمعنی لیکن اینقدر هست که اطلاق شرمنده بر جناب باری تعالی سوء ادب است و لهذا تنها در عباد استعمال یافته برخلاف شرمسار که اطلاق آن بر عباد واجب است و بر ب العباد و بعضی اعضا بلکه سایر کلمات مذکور بر این هر دو نیز آمده و مثالهای هر یک در مقام خود نوشته شده. و شرمسار شدن در رخ کسی نیز معاوده است. امیر خسرو: «ورز تو در قلب من آید خیار» هم توشوی در رخ من شرمسار. صائب: «مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع» که خضر نشنه ازین چشم سار برگردد. باقر کاشی: «چشم ازو بر نمیتوانم داشت» دیده شرمناک من چه کند. عرفی: «بگرم چشمی من در نظاره منی» بصر مگینی من در افاده اشعار. شیخ العارفین: «ببخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم» خط بیسانه ام چشم حجاب آلوده را مانند (ب).

شرمندگی یافتن - ف. مراد از خجالت کشیدن باشد. خواجه آصفی: «خویش را آراستی هر روز بر رنگ دگر» پاره شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت (ب).

شرمنده - ف. اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متأخرین بمعنی منون آید اگر چه شرم اسم جامد است مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر دیریده و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بوده بقاعده معروف میم اول را حذف کردند چنانکه نیمن و سپید یو بود و های مضغی در آخر برای تشبیه آوردند چنانکه در لفظ دندان و زبانه بمعنی مشابه دندان و مشابه زبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصیکه مشابه و صاحب شرم باشد فاقیم (غ)

شرمه - بفتح ف بمعنی شرمنده و خجیل (غ).

شرمیدن - ف. شرمنده گردیدن (فر).

شرهین - ف. بمعنی میرزا صائب «گر چه در شرم و حیا چهره مریم مثل است» هست رخسار تو صد پرده ازو شرمین تر» و مابقی از تحقیقات این در شرمگین گذشت (ب).

شرون - بالفتح ع. شکافته و کفنه شدن سنگه و مانتحنین شهری است به تهرستان (ا)

عضاة و دلدان کما نیدن شتر و نیز جمع شرح بالفتح
بمعنی همزاد و همنا و مانند (ا).

شروء - کعبور و دال مهمله در آخر. ع. رمنده
و شرد کز بر، جمع. و شروء بضمین، رمیدن (ا).

شروء - بضمین بهر دورای مهمله. ع. بدیبار
شرارتها و این جمع شراست (ا غ).

شروط - بضمین و طای مهمله. ع. جمع شرط
بالفتح پیمان (ا).

شروع - بضمین و هین. ع. شتر بآب در
آینده. شرح کرکع، جمع. و نیز شروع بکاری در
آمدن (ام).

شروق - بالفتح و تشدید برای مضموم. ف. بمعنی
ذیروز آن تفتنه باشد که بهر دو سر آن دسته از
چوب تعبیه کنند و بر آن گل و خاک کشند و در شرفنامه
بمعنی منقل (غ).

شروق - بضمین. ع. کلان سال گردیدن شتر
ماده (ا).

شروقی - بضمین. ع. بر آمدن آفتاب و شکافتن
گوش گوسپند و جز آن از منتخب و مجازاً بمعنی
روشنی (غ).

شروک - بکسر اول و ضم رای مهمله با واو
و کاف عربی ساکن بزیان اهالی قائمات خراسان
صاحب حسن بسیار جیل را گویند (ن).

شروم - کعبور. ع. زن که هر دو فرجش یکی
شده باشد (ا).

شروه - بر وزن هرزه. ف. نوعی از خوانندگی که
آرا شهری نیز گویند (ن).

شروی - کجروی. ع. مثل و مانند (ا).

شروین - بر وزن پروین در برهان و فرهنگ
رشیدی گفته نام قلعه شیروان است بلی تعقیق
آست که نام نوشیروان داد گرفته و شهر شیروان
را بنام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شیروان
نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفف نوشیروان
است خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار
گفته: «ضامن ازاق من اوست مبادا که من منت
شروین برم و انده شیروان او» ناصر خسرو گفته:
«نوگشته کهن شود علی حال» و نیست کمر که
کوه شروین» آن کودکی چو انگین شد و آمد

پیری ارش چو رخبین». و نام یکی از سپهبدان و
حکام تبرستان بوده که آن طایفه را مک الجبال
میگفته اند و بعد از و پسرش شهریار که پدر ملوک
پاوندیه بود پیاذشاهی مازندران رسید (ن).

شره - بفتحین و سکون ها. ع. غالب شدن حرص
از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری
و لطائف و صاحب لطائف از حد لغات نقل
کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی
و حرص و در منتخب و صراح بفتح اول و کسر ثانی
بمعنی حرص (غ).

شری - بالفتح و کسر ثانی. ع. حنظل یا برگه یا
درخت آن و خرما بن آن که از دانه رسته باشد
شریه یکی و شری کرمی، آبله ریزه سرخ حکاک
کرب انگیز که براندام از جهت بظارات حساره
دفعه برآید در اکثر و شب شدت گیرد و آنرا
خراج هم نامند. و نیز شری، فرومایه از شتران و
گزیده آن شراة [بالفتح] مثله از لغات اخذ است و
کوه و راه و راهی است در کوه سلمی شیر ناک و کوهی
است بنجد مرینی طی را و کوهی است به تمامه و
وادی است میان کبک و نعمان بر مسافت یکشب
از عرفه و ناحیه. اشراف بالسد جمع. و نیز شری
بالفتح اسپ نیک رفتار و شری بالکسر اسب
مقصود خرییدن و فروختن و شری کفنی اسب بنهایت
رسیده در رفتار و بسیار جنبان و شتاب و گشاده
گام (اک).

شریاف - بالکسر. ع. بمعنی شرف است
بنون (ا).

شریان - بالکسر. ع. هر دگی جهنده و در آن
روح به نسبت خون زیاده میباشد و بفتح هم آمده
اما بالکسر افصح است و جوی از تشبیهات اوست
شراین جمع و شریان بالفتح، وادی است و نام
درختی (ا غ).

شریان بازی - ف. طالب آملی: «اطفال
کرشمه را بهدت» شریان بازی کرشمه بازی
است (ب).

شریب - کاهیر. ع. آب که آشامیدنی را شاید یانه
آب شود و نه خوش و نیز شریب آب کش با آنکه
بانو آب داده شود و هم آب خورد نو که ستوران
هر دو بیک نوبت آب خوردند و هو فعیل بمعنی مفاعل

کنندیم و اکیل. و نیز شریب شهری است میان مکه و بحرین و کوهیست نجدی. و شریب کسکیت، نیک شرابخوار و آزمند شراب (۱).

شریبه - بالفتح و کسر تالی. ع. گوسپندان که آب خورده باز گردانند و در پی یکدیگر در آید (۱).

شریتا - بانای فرشت بر وزن مسیحا بلفظ زند و یازند پادشاه را گویند (ر).

شریج - بحیم کامیر. ع. مانند و نوعی از چوب که از آن کمان سازند (۱).

شریجان - بالفتح و کسر تالی. ع. دو فرخه و دو رنگ مختلف از سرچه باشد و دو خط از دو علم چادر (۱).

شریجه - کسفینه. ع. باردانی است که از چوب خرما و مانند آن بافتند جهت پارخیزه و مانند آن و کمانی که از چوب شریج سازند و کایک کبوتران که از نی ساخته باشند و بی که بدان پرتیر چسباند و باره از هر چیزی (۱).

شریح - بهای حطی کایر. ع. پاره گوشت فر به بداز بریده یا عام است و فرج زن یا آن شریح است کزیر، و شریحه پاوه و گوشت (۱).

شرید - بفتح اول و کسر تالی. ع. رانده (۱).

شریدان - بالضم و تشدید را ف. یعنی بیایی ریختن آب و مانند آن از نازدان یا جای دیگر و برین قیاس شران یعنی بیایی در آن و در آن و آواز ریختن بیایی شرشر بضم هر دو شین، نیز گفته اند و شاردنیز در آبشار و سرشار یعنی ریختن است یعنی آب ریز و سردیز (ن).

شریدن - بر وزن وسین ف. یعنی تراویان باشد و بالضم اول و تالی. ع. شده بر وزن غریدن یعنی ریختن بی در پی باشد بیفاصله (ر).

شریر - بهر دو رای سهله کامیر. ع. به معنی بد. اشرار

[بالفتح] و اشرار [بفتح اول و سوم] شده و کسر دوم [جمع و جانب درنا و درختیست دریائی و شریر کسکیت مرد بسیار شر. شریرون جمع (۱) شریصه - بصاد سهله کسفینه. ع. یعنی رخسار.

شرامس [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (۱)

شریطه - بطای سهله کامیر. ع. رسن از پوست خرما تافته جهت سخت و مانند آن یا عام است و طبله

ذنان که در وی بوی خوش نهند و جامه دان و دهی است بجزیره خضرار اندیسه (۱).

شریطه - کسفینه. ع. لازم گرفتن چیزی و پیمان شرائط جمع و شتر شگافه کوش و گوسپند که در گلوی آن نشان اندک و خفیف مانند نشان حجامت کنند و رنگه کردن آن را بزنند و خون نریزند (۱).

شریح - بین سهله کامیر. ع. نیک دلیر و کتان نیکو و جید (۱).

شریعه - کسفینه. ع. راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان در بندگی و راه روشن و راست و آستانه و جای باب در آمدن. میر معزی یعنی اول : «مگر خزان برزان لوشریعی بنهاد» که کرد بر همه عالم مباح خون درزان (اب).

شریف - کامیر. ع. مرد بزرگ قدر. شرفاء [بضم اول و فتح دوم] و اشراف و شرف معرکه جمع و نام شهری از ایران. مفید بلخی، «ای شام شریف طرة مشکینت» وی صبح نشا بود رخ رنگینت هغال توفرح بغش ترا ز شام حیات سرهند سواد کاکل پرچینت». و قومیت که عمال سلاطین مصر را معزول العمل ساخته بطناً بعد بطن بطریق توارث متکفّن امور ریاست کمیته اند و آنجماعه را شرفاء کعبه گویند شریف مژد آنست از کتب و تاریخ معلوم شد سالک یردی: «ما شریف کعبه عشقیم و دایم بر همین ارمغان از بهر ما ناقوس و زناد آرد» و شریف کزیر کوهی است بس بلند در بلاد عرب و آبیست مرینی نمیرد و بنجد و آنرا روزی است یا آبی است بر زمین آن کوه شرف است و بر یسار آن کوه شریف (اب).

شریفه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. شریاف کشت و ا بریدن (۱).

شریفتی - کامیر. ع. آفتاب و قنبره بر آید وزن خرد فرج یاز نیکه هر دو راه او یکی شده باشد و نام مردی و موضعیست بین و کوه خویروی. شرق بالضم جمع و شریفتی کزیر، موضعی است نزدیک راندی عتیق (۱).

شریفه کامیر. ع. انباز اشراك [بالفتح] و شرکاء [بضم اول و فتح دوم] جمع و بمعنی بت و نیز از اسباب رجال است (۱).

شريك ایزد - بسكون كاف ف. واله روی :
 داوشیه حق اگر حق متصور گشتی او شريك ایزد
 اگر داشتی ایزد انباز (ب).

شز - بالفتح و تشدید ذی هوز ع چیزی سخت
 خشک شریز کامبر مثله (ا).

شزازه - بالفتح ع سخت خشک شدن (ا).

شزب - بالفتح ع لاغر و باریک گردیدن و درشت
 شدن جای و خشک شدن شاخ و بز مریدن و
 شزب کرکع، جمع شازب یعنی لاغر و خشک از اسب
 و جز آن (ا).

شزبه - بفتح اول و ثالث ع. کمان نه کهن باشد
 و نه نو و ماده شز لاغر و بضم اول یعنی فرصت (ا).

شزر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. بدبال
 چشم نگریستن کمیرا از غضب یا از تکبر یا
 باعراض و کراهت دیدن یا در یک جانب کسی نظر
 کردن یا چپ راست دیدن و نیزه زدن و چشم زخم
 رسانیدن و باشکوه تافتن و سن را با از چپ
 تاب دادن آخر و بسوی راست گردانیدن آسیا
 را و نیز شزر، یعنی رشته باشکوه و ناواست
 و شدت و سختی. و شزر محرکه، اعراض و تکبر و
 خشم (ا).

شزراء - بالفتح ع. چشم سرخ که در نگاه آن
 تکبر و اعراض باشد.

شزرة - بالضم ع. سرخی چشم (ا).

شزون - بالفتح ع. شتالنگ که بوی بازی کنند و
 بختتین مرد و شوار خو و سختی زنده گانی و ناحیه
 و جانب و دوری و زمین دوش و شادمان شدن و
 سخت مانده شدن از برهنگی پای و دوشتی زمین
 و درشتی و شزون بضم تین ناحیه و کرانه و جانب
 چیزی و شتالنگ که بدان بازی کنند شزنة
 بضم تین و بنهریک و بضم شین و سکون راستی و
 دوشتی و کرانه (ا).

شزفة - بالفتح ع. زن بخیل (ا).

شزوب - بضم تین ع شزب کامبر شاخ پژمریده
 پیش از آنکه اصلاح یابد و لاغر و باریک گردیدن
 و دوشت شدن جای و خشک شدن شاخ و
 پژمریدن (ا).

شزوفة - بضم تین ع. درشتی زمین و درشتی (ا).
 شزوپ - کامبر ع. شاخ پژمریده پیش از آنکه

اصلاح یابد. شزوب جمع و کمان که نه نوباشد و
 نه کهن (ا).

شزیز - بهر دوزای هوز بر وزن امیر ع چیزی
 سخت خشک (ا).

شس - بالفتح و تشدید سین مهمله ع. زمین
 سخت و درشت که بیک سنگ مانند. شسوس [بختتین]
 و شساس جمع شسیس مثله، و نیز شس نام گیاهی
 است (ا).

شسب - بفتح تین ع. خشک و لاغر گردیدن.
 شسابة مثله و شسب بالکسر، کمان که نه نوباشد
 و نه کهن (ا).

شسپ - بفتح اول و سکون ثانی و پای فارسی
 ف. یعنی چپنده و خیز کننده باشد و مختلف کشپ
 است (ن).

شست - بالفتح ف. عدد معروف و در رسم خط
 بصاد نویسند و آن عرب است چنانکه صد که دو
 پنجاه است هم همین است و بصاد نویسند و قلاب
 آهنی که بدان ماهی شکار کنند میرزا عبدالغنی
 قیول ع: «ماهی نشد خلاص اگر شست من کیست»
 و ترانگشت که ترجمه ابهام است. محسن تأثیر:
 «لایق شأن بزرگان نیست هر شغل خسیس و شست
 زان در وقت خارش فارغ از خاریدن است». و
 یعنی نشتر فساد و زنا و زخم زلف و حلقه کند و
 رسن زلف و مانند آن و یعنی تیر و کمان نیز
 آمده و صاف. دلگشا. الماس گون اوصاف و
 یعنی قلاب هلال از تشبیهات اوست. همین تنائی:
 «هلال شست تو گر سایه افکنه در بهره بسدیده
 تیر زنده آفتاب سان گوهر». و بساللفظ بستن و
 کشادن و ریختن و کمیختن و گرفتن مستعمل. خواجه
 نظامی: «غلامان تراکم چو گیرند شست و ذیبری
 رسد لشکری را شکست» و له: «اگر خسرو شست
 امیران بود هم امواج این شست کبران بود».
 نورالدین ظهوری: «شست ترکان کمانه از مریزاد
 که دوخت چشم بر بخیه پیکان چکر پاره ما».
 و له: «در دلم حسرت پیکان تو گردید گره و شست
 بگشای که در سینه نفس تیر شدست». و له: «هر
 چاکه بلند شست بستنی» پرواز کنان نشانه بر
 خاست. میرزا اسباب: «شست بر هر دل که بندد
 میکشد در خاک و خون» با وجود بی پر و بالای

شغالی : «خدا نکرده بشتك چگونه بنشینم»
 نمود بانه با اینه چون شوم محشور» وله : «رئیس
 قوم شوی تا میان همکاران» یا بشتك بالا بلند
 من بنشین». وله : «ارشتك و نه بندی و چرمینه
 و پرزه» انباشته ای کیسه و ابان دیوئی» و گویند
 شستك جماعیکه بر سر شست پا نشسته کنند و سر
 پالی جماعیکه بر سر پانشته کنند. نصرت خان عالی :
 «در گشودن باعث رسوائی است» کی مجال شستك
 و سرپائی است» و یکی از احواط است : «هرگز
 نشد که یاتو دوزانو فرو کنم» بر عشت پانشینم
 و تا خایه تو کنم» و مطلق جماع و زنی که یکبار
 باو باجرت جماع کنند و این از اهل زبان بتحقیق
 پیوسته (ب معص).

شستگانی - باول مکسور و سکون ثانی و فوقانی
 و کاف فارسی بالف کشیده و تون بتحنانی رسیده
 ف. بمعنی بنیان و بنای عمارت که بر می اساس
 گویند آمده. ابوالفرج روتی گفته : «ذ خاک
 در که اوساز شستگانی عمر» که قلب کعبه بود
 شستگانی محراب» (ن).

شستگر - بالفتح ف. تیرانداز و کمان گر (فرص).
 شستگی الفاظ - ف. کنایه از سلامت الفاظ
 و جزالت آن معسن تأثیر : «صدف بصر سخن
 شستگی الفاظ است» نیست جز معنی تر گوهر
 شاداد بسخن» (ب).

شستگیر - بالفتح ف. کماندار و تیرانداز (ب).
 شست هیر - بالفتح ف. تیرانداز کامل هنر (غ).
 شستن - بالفتح ف. مغفف نشستن و بالضم ترجمه
 غسل (فر).

شست و شو - ف. معروف و بالفظ کردن و دادن
 مستعمل و شست و شوی خوب کردن و طرفه دادن
 بمعنی گوشمالی واقع و اصح همین است و قبل بسیار
 سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوئی. میر یحیی
 شیرازی : «نگک هیچشی است مسامح و رنه از
 طوفان اشك» شست و شوی طرقة میدادم این افلاك
 را». میرزا صاحب : «گر عاشقی ز گرد علائق غمین
 مباش» کان لعل آبدار دهد شست و شوی دل». .
 ابوطالب کایم : «وسیل اشك چنان شست و شوی
 دیده دوم» که هر نظاره فریبی یفتند از نظرم» (ب).
 شسته - ف. بضم معروف است و در جهانگیری

خندگش بیخطاست». وله : «توان شست بهر
 صید گشودن صاحب» و رنه دو ترکش ما آه مصر
 بسیار است». و در هندوستان چیزی است حلقه طور
 که اژدگان ماهی و هاج و غیره نیز سازند و بان
 زهگیر تیراندازی که آن را هم شست میگویند
 بوضعی مقرر آویخته باعلاقه ابریشم نصب میکنند
 و تیز شست مغفف شست و شسته ام یعنی نشسته ام
 بمعنی زناز حکیم سنائی گفته : «گفت شست مغفاه
 بر بندید» بت بمعبود خویش نپسندید». و بمعنی
 مضراب سازها و ابریشم چنگ و آنچه بدان ماند.
 رودکی گفته : «بگرفت بچنگ چنگ و بنشست»
 بناخت شست چنگ را شست». بمعنی زلف و
 حلقه کند و رسن سراج الدین سکزی گفته : «در
 میان جیم پنجه شست دارو جان شکار» در میان
 میم دارد سی و دو درتیم». و بمعنی لیش فساد
 که بیشتر هم گویند حکیم نصری در مدح محمود
 و فصد کردن او گفته. «آمد آن رگت زن مسیح
 پرست» شست الباس کون گرفته بندست». .
 صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و
 این بیت نوشته «شاید ابر خورد از ملك درین
 پنجه سال» کآمد از شوق وی این مرغ چهل ساله
 شست» (بن).

شست آویز - ف. نوعی از شکنجه و آن چنان
 است که آدهی را هر دو ترا نگشت بسته بجای بلند با
 بر چوبی آویزند معسن تأثیر : «چو دام زلف عنبر
 بیز کرده» دل صد نافه شست آویز کرده» و مابقی
 از تعنیقات این درشتك بیاید (ب).

شست باز - ف. بمعنی شست بغل و شست قلاج
 و همچنین هفتاد باز و هفتاد بغل. چنانکه
 حکیم فرخی گفته : «هر کرا اندر کند شست
 بازی در نکند» کرد نامش بر سرین و شانیه و
 رویش نگار» (ن).

شستری - بالضم و حرف سوم تالی فوقانی نوعی از
 دیبای نفیس منسوب بشهر شستر (غ).

شستك و شست - بالفتح ف. اولین مرکب از
 تالی بمعنی انگشت ابهام و کاف نسبت و باصطلاح
 لوطیان چیزی باشد از عالم چرمینه که ما یونان
 مثل زنان سمتری در کمر بندند و سرش در مأبونه
 فرو کنند تا رفع حکه شود. حکیم شرف الدین

گویند رومال و دستارچه را گویند و شسته معرب
 آنست (ن) .
 شسته روی - ف. بمعنی شسته عذار که بیاید (ب)
 شسته شدن - ف. غسل میرت یافتن . نعمت خان
 عالی در پادشاهنامه در حق اعظم شاه گویند «بحمام
 ارشدی آن قدر شناس نمودی چشم بر آبی زهر
 طاس همانا پیش او چون رفت بگریست که خواهی
 شسته شد تمجیل از چیست» (ب معص) .
 شسته عذار - بعین مهمله . ف. کنایه از صاف
 و ساده روی . میرزا صاحب «آرا که از کیفیت دیدار
 خیر یافت» بر شسته عذاری بنظر عالم آب
 است» (ب) .
 شسته گفتگو - ف. گفتگوی صاف و بلاغت
 آمیز (فر) .
 شستنی - ف. نوعی از دوخت چون جامه شستی
 و قبای شستی معین تأثیر: «بتی که از آب خویش
 است می پرستی او» کشد بدام پری راقبای شستی
 او» . محمد سعید اشرف «جامه شستی خود دام
 تاشائی کن» در لباس قلمی مشق خود آدائی
 کن» (ب) .
 شسع - بالفتح و عین مهمله در آخر . ع. بید
 شدن منزل و دوال ساختن نعل را . و بفتحین میان
 دندان نیه و رباحیه اسب الفراج و کشادگی شدن
 و پاره گردیدن دوال نعل و شسع بالکسر ، دوال
 نعل شسوع [بضمین] و اشسع [بالفتح] جمع و
 طرف مکان و زمین تنگ و بهیه از مال و تمامت آن
 از قلیل و کثیر از لغات اخداد است و اندک از مال
 یا پاره اندک از کوسپندان و شتران و رچل شسع
 مال، یعنی او نیک و سیاست کننده شتران است و
 اصلاح نماینده آن و بکسرین دوال نعل (ا) .
 شسمن - کز برج . ع. دوال نعل و النون ذامه (ا) .
 شسف - بالکسر ع. کرده از نان (ا)
 شسمن - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد
 در برهان بمعنی صدف آورده و گفته هر چیز را که
 سوکند نیز گویند در فرهنگها نیافتم (ن) .
 شسوس - بضمین . ع. جمع شس بالفتح ، زمین
 سخت و درشت که بیک سنگ مانده (ا) .
 شسوع - بضمین و عین مهمله در آخر . ع. جمع
 شسع بالکسر، دوال نعل و بید شدن منزل (ا) .

شسوف - بضمین . ع. خشک گردیدن و خشک کردن.
 چیزی را لازم و متعدی (ا) .
 شسویپ - کامیر . ع. کمان که نه نو باشد و نه
 کهنه و شتر ماده که از کم شیر می او بچه اش مرده
 باشد (ا) .
 شسویف - بفتح اول و کسر ثانی . ع. مشک خشک
 و گوشت قریب به خشک شدن رسیده و شور و خرمسا
 پاره و خشک کرده شده (ا) .
 شش - بفتح اول و سکون شین ثانی . ف. عددی
 است معروف و بالضم چیزی است سید و سرخی
 مائل مانند گوشت بیگرم متصل و آنرا مروحه قلب
 خوانند و شش آما سیده یعنی بددل و نامرد زیرا
 که چون کبد آماس کند فتوری و سستی در دل
 و تن عارض شود و آن شخص را مکتوب خوانند (ن)
 شش آما سیده - بی اضافت ف کنایه از بددل
 و نامرد (ب) .
 شش انداز - ف. یعنی نرد بازو تیز بازنده که
 شش مهرة گرد مثل کوی در هر دو دست بگیرد و از
 هر دستی سه سه عدد در هوا اندازد و بگیرد و هر
 شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتد و
 و بیوسته چهار عدد آن در هوا باشد . شیخ نظامی:
 «رون آمدز برده مدح سازی» شش اندازی بجائی
 شیشه بازی» (ن ب)
 شش بانو - ف. کنایه از شش کوکب است .
 که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و
 قمر باشد (ره) .
 شش بانوی پیر - ف. کنایه از میانها غیر
 آفتاب افضل الدین خاقانی : «شش بانوی پیر
 کرده هر هفت ، عالم بتو دید هفت در هفت» .
 اگر چه بحسب قرار عرب آفتاب نیزه و نشت سماهی
 است لیکن چون مقام مدح آفتاب است او را بنزله
 رچل و سایر سیارات را بنزله بانوان او خیال
 میکنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح
 (ب معص) .
 شش بندان - بر وزن فرزندان ف. درخت تانک
 صحرایی باشد و آن مانند عنقه بر دوختها پیچیده
 و آنرا بنیرازی سیاه دارو و پیری کره الاسود
 خوانند و بمعنی شسه هم هست که بیاید (زه)
 شش پر - ف. نام سلاحی و آن گرد آهنی است

شش جهت - بکسر جیم و فتح ها. ف. بمعنی اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد (غ).

شش خاتون - ف. بمضو شش بانواست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد (ر).

شش خان و شش خانه - باول مفتوح بثنائی زده. ف. خبیة کرد مدور را گویند و گنبدی نیز خوانند و مغرب آن شش خانج است و در این زمان چنین خبیة گنبد مانند را که يك ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند. سید سراج سکری گفته: «مشتری بر طالع ایام تو موقوف کرده هر سعادت کاندین شش خانه اسطرلاب یافت» شش خان را نظامی شش طاق گفته دو آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بخدمه خود گفته: «فلان شش طاق دیبا را برون بر» بزن باطاق این ابوان برابر ه از خار و سنگ خالی کن میانش ه معطر کن بشك و ذعفرانش ه برون کرسی شش پایه زده بساط گوهرین بروی بگستر» (ن).

شش خبیج - برون شطرنج. ف. بازی است و آن چنانست که اندرون کرده کارا از مغز خالی کنند و از سرب گداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در مویذ الفضلا بسکون نزن شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت (ن).

شش دانگ و شش دانگه - دال مهمله بالف کشیده ف چیز بکه در نوع خود تمام اجزا بود و مافوق نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یا سه دانگه و چون کسی در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کار شش دانگه است (ب غ).

شش دانگ عیار - ف. کتابه از کامل عیار و بمعنی ناقص عیار هم آمده (غ).

ششدر - ف. کتابه از جامی که رهائی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز مستعمل و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد میباشد چون هر یکی از کمترین تاشش خانه نقش میدارد لهذا دو تخته باشند که بر هر یکی از آن دوازده درمنقوش میباشند باین طور که بر زمین و پسا در تخته شش شش در میشود

که سر آن شش پهلو دارد میرزا ظاهر و حیدر در تعریف وی: «خروشش پرش را از آن راست کرده که از شش جهت پر زنده در نبرد». محسن تأثیر در مدح سلطان حسین: «قم نامه دشمن سیه روی بست است بیال شش پر او». محمد سعید اشرف: «چون خانه سدس زبورد میشود» از بادشش بر غضبت پریان برف». میرزا علاء الدین فائز گوید: «ویضه از شش بر هیبت شکوه» مورچه زلزله در مغز کوه» (ب. غ).

شش پستان - بضم اول و کسر بای فارسی بروزن گرجستان ف کنایه اژدن پیر که مثل شش پستان نرم و مست داشته باشد افضل الدین خاقانی: «جنگه است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی» مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین دروغ» (ب. معص). **شش پنج** - ف. نوعی از قمار و نیز کنایه از معرض تلف و کسیکه هر چه باشد در معرض تلف آرد آنرا شش پنج زن گویند و شش پنج کنایه از مهچیل و مکار - افضل الدین خاقانی گوید: «شش پنج زنان داد برده» اما همه نقش یک شمرده». امیر خسرو: «تاشدی بهر هفت و نه در پنج» نقد عصمت فتاد در شش و پنج» (ب. معص).

شش پنجه - بروزن سر پنجه. ف. نام دارویی است که آنرا کشته بروزن دشنه میگویند (ره). **شش تا** - با فوقانی بالف کشیده ف. تنبور شش تار را گویند چنانکه ستار تنبوره سه تار را گویند حکیم نزاری گفته. ع. «بآنزاری با نوای زیر شش تا میخوریم» و بمعنی شش بچول که در شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تازدن شش تار نواختن و شش بچول باختن راهم گفته اند که که نوعی از قمار است و بشش قاب مذکور است. هم حکیم نزاری گفته: «می خورد شش تازاد» خبیث کند او طلی بود» او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا» (ن).

ششتر - بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام: «در غده از خیرد از ششتر پرندتست از آن خوشتر» که اندام و بری به از برند و پریان داری» (ن).

ششتره - بفتح تاورای فرشت. ف. در برهان بمعنی دو پاس آورده که بدن چیزهای سرخ و رنگ کنند (ن).

شش عروس - ف یعنی شش خاتون است و آن بالا گذشت (ره).

شش علم - ف نوعی ازقالین است (فر).

شش قافل - بادوقاف ف دوائی است که آرا شقافل گویند و آن زردک صحرایی است سطر و سنگین و بزودی مایل میباشد و قوت باه دهد (ر.ه).

شش قبرقه و **شش قبرغه** - ف شخصی غلامی داشت پس ایله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش است میبیری غلام دررنج دراز افتاد و درین غم جان داد از آن باز پرس شخص احسب اطلاق کنند قبرغه بفتح اول و ضم بای تازی و سکون رای مهمله و غین معجمه و ایضاً قاف استخوان پهلوی و کمر آدمی. حکیم شرف الدین شفای «شش قبرغه غلام مجهولی» که نه گرجی بود نه کشمیری» (بمس).

ششقله - بفتح اول و ثالث و رابع ع برگردانیدن دینار را (ا).

شش کاکل - بضم کاک ثانی ف. زردک بری را گفته اند. شش قافل معرب آنست، شین دوم را حذف کردند چنانکه مشهورست شقافل استعمال کردند و مر بای آن معروف است (ن).

ششم زمین - ف کنایه از ولایت روم (غ).

شش میر - ف کنایه از شش تن امیردادگان دقیانوس است و مجملی از قصه چنانست که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربه سیاه مهبیبی در محل چسته دقیانوس چنان پترسید که بیخود گشت آن شش امیرزاده باخود گفتند کسیکه از گربه پترسد چگونه دعوی خدائی کند ازو فرار کرده بشبانی رسیدند شبان و سگ او نیز با آنها مراقت کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصه گربه و سگ اشاره کرده و گفته: «کرده از بهر دهبیری شش میرد گربه ای رانیبی سگی را بیری» (ن).

شش نتیجه خوب - ف. کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و اقسام میوه ها هم هست و زیادت ضرب هم آمده است که شش ضرب نتیجه خوب باشد (ره).

شش و پنج - ف. نوعی از قمار بازان است دوم کنایه است از هر چیزی که در معرض تلف باشد

و در میان یمن و یساراندکی فاصله میباشد پس هر گاه که مهره در میان دری که دو منتهای تخته است بند کرده از شش خانه جانب خود بپیچ خانه رفتن نتواند و هائی آن بدون هائی دادن حریف دیگر محال است و گاهی از لفظ ششدر کنایه باشد از عالم و دنیا بلا حظه جهات سه (غ ن).

ششدر تنگ و ششدری - بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت ف کنایه از دنیا و عالم است (ره).

ششدر فنا - بکسر را و فتح فا ف. مثله.

ششدره - ف محل هلاک و کنایه از عجز و تعیر و ابهام است بفتح جهت مذکور (غ).

شش روز - ف ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی: الله الذي خلق السموات والارض في ستة ايام (غ).

شش روزن - بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار ف. کنایه از دنیا است باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش کوكب هم بنظر آمده است (ره).

شش روزه - ف عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است (غ).

شش سری - بروزن جعفری ف زر خالص را گویند در دیشنی آمده که بتی بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر بر او نقش کرده بودند و آن را بشکستند و زر و طلای آن خالص بیغل و غش بود لهذا زر خالص را زر شش سری خوانند (ن).

شش سو - بروزن پهلوی ف. یعنی شش طرف و شش جانب یعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ و راست و پس و پیش است. مولوی گفته: «چون منکر مرگ است او گوید که اجل کوكبه مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینك» (ن).

شش ضرب و شش ضربه - ف. باصطلاح نراندان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که دار شش زده بازی از حریف ببرد (غ ب).

شش طاق - بطای مهمله ف. در شش خان گذشت (ن).

شش طرف - ف. یعنی شش جهت و شش سو (فر).

سندش درشش پنج گذشت بلاوا و شش و پنج بازی
کنایه از مکر و فریب و حيله باشد (د).

شش و پنج زبان - ف کنایه از قمار بازان
باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و شخصی
را نیز گویند که هر چیز دارد در معرض تلف
آرد (د).

ششه - بفتح اول و ثانی ف شش روز بعد از
عید رمضان که روزه در آن شش روز سنت است
و آن را شش بندها بر وزن فرزندان گویند
(ج . د . ر).

شص - بالكسر و تشدید صاد مهمله . ع . شصت
ماهی و بفتح هم آمده و دزد شوخ و چالاک شصوص
بضم تین ، جمع شص بالفتح ، باز داشتن کسی را (ا).
شصار - برای مهمله ک کتاب . ع . چوبی است که
در سوراخ بینی ناقه کند و نام مردی و نام چنی
و چوبیکه بدان فرج ناقه را تنگ کند و آزادگی
فرج آن (ا).

شصاص - بالكسر و هر دو صاد مهمله ع . کم شیر
گردیدن ناقه و دندان گزیدن کسی از صبر و سخت
و دشوار شدن زندگانی و باز داشتن کسیرا و مسا
ادری این شص هو ، یعنی نپیدانم که او کجا
رفت (ا).

شصاصاء - بالفتح و المدهم دو صاد مهمله ع .
سال سخت و سغنی و مرکب بد و لغت علی شصاصاء
در شتاب و رواروی ملاقات کردم او را با بجا
سخت که ترك را نشاید (ا).

شصائب - بالفتح و کسر همزه . ع . چوبهای پالان
کانه جمع شصيبة (ا)

شصیب - بالفتح . ع . پاکیزه کردن موی بره و
بزغال جهت بریان کردن و پوست باز کردن و خشک
شدن و سخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن
گشنی ماده شتر و باردار نگردیدن و دشوار شدن کار
و شصیب بالكسر ، سغنی و قحط . اشصاب [بالفتح]
جمع . و بهره و نصیب و شصیب بالتحريك ، خشک شدن
و سخت و دشوار شدن کار و شصیب بضم تین ، گویند
پوست باز کرده (ا).

شصیر - بالفتح و برای مهمله ع . دورا دور و ختن
و سرون زدن گاو و نیزه زدن و برجستن و خلیدن
خار و آزدن کرانهای فرج ناقه و تنگ کردن آن

جهت بر آمدن زهدان وی وقت ولادت و بسنی
چوب شصار در سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن
چشم بازو گیر و شصیر بالكسر ، چوبیکه بدان فرج
ناقه را تنگ کنند . و شصیر محرکه آهو بره و قتیکه
توانا گردد و حرکت کند یا آهو بره یکماهه یا
آنکه سرون زند یا آنکه در گردنش رسن
انداخته باشند یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند
شصرة ، مؤنث اشصار [بالفتح] جمع . و مرغی است
کوچکتر از گنجشک (ا).

شصص - بضم تین و سکون صاد مهمله ثانی . ع .
گویند که از شیر بازا ایستد واحد و جمع در وی یکسان
است (ا).

شصصیب - کجهمزه . ع . سخت قوی و توانا (ا)
شصصو - بالفتح و واو در آخر . ع . شدت و سغنی
و شصو بضم تین و تشدید واو ، باز ماندن چشم
کسی و بلند شدن ابرو بر گردیدن مشک و دروا شدن
قوام آن (ا).

شصصوب - بضم تین . ع . سخت شدن زندگانی کسی
و بسیار شدن گشنی ماده شتر و باردار نگردیدن آن
و دشوار گردیدن کار (ا).

شصصور - بضم تین و رای مهمله در آخر . ع . باز
ماندن چشم کسی وقت موت و برگردیدن با صواب
شصصامت (ا).

شصصوص - بهر دو صاد مهمله کصبور . ع . ناقه
کم شیر و سال قحط کم نبات شصصص جمع .
شصصوص [بضم تین] یعنی شصصص ، که گذشت .
و نیز جمع شص بالكسر ، بسنی دزد شوخ و چالاک (ا).
شصصی - بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی
ع . دروا شدن هر دو دست و پای مرده (ا).

شصصیب - کامیر . ع . بهره و مرد فریب (ا).
شصصيبة - کسفینة . ع . سغنی و سغنی زندگانی
و بلا يقال دفع الله شصصائب الامور ، ای شدائدها و
بسنی قحط و تنگ چاه (ا).

شصط - بالفتح و تشدید طای مهمله . ع . کرانه رود
و جوی شطوط [بضم تین] و شطان [بفتح اول و تشدید
ثانی] ، جمع و کرانه کوهان یا نصف آن شطوط جمع و
دهی است به بیامه و موضعی است به بصره و نیز شط
دور شدن (ام).

شصطه - بالفتح . ع . خرما بنان ریزه و کشت یا

ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت بر زبان آوردن از منتخب و دو کشف نوشته کلماتی که بوقت مستی و ذوق بر اختیار از بعضی واصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور: انا الحق و گفتن جنید: اوس فی جیبی سوا الله و گفتن بایزید: سبحانی ما اعظم شأنی. مشایخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول از معدن المعانی (غ).

شطر - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. نیمه چیزی و پاره آن اشطر [بفتح اول و ضم سوم] و شطور جمع و بمعنی سوی و ناحیه و دوستان پیش یا سپس از چهار پستان شتر و گاو و نوع و نیز شطر دوشیدن دوستان و ماندن دو دیگر را (ا).

شطره - بکسر اول و فتح ثالث. ع. دو نیمه از دو نوع يقال ولد فلان شطره یعنی نیمه نر و نیمه ماده (ا).

شطرنج - بکسر از قاموس و مؤید و مدار و منتخب و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بکسر نوشته اند و بفتح ضعیف گفته اند چرا که و معرب است و وزن فاعل بالفتح در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخی که بصورت آدمی باشد و لهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است بمعنا این بازی را نیز سترنگ گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین چنین گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندی است معرب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و به جای معنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویند که چهار رکن داشته باشند و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب شدرنج که مراد رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته اند و رنگ بمعنی حبله و نام واضح شطرنج حکیم ابلج است بهر دو جیم تم کلامه - و بعضی محققین نوشته اند که واضح شطرنج صهصه بن و اهر بن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام قلعه که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب آن باشد و بمناسبت آمیزش اقسام مهره های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته باشند و خان

نوشه یا برگه آن شطوه جمع و آنچه گرداگرد پیخ درختی بر آید از شاخ و ریزه و جز آن اشطاه [بالفتح]. جمع و کرانه جوی. شطوه [بضمین] جمع و برگه یا خوشه بر آوردن کشت و برکنار رود باو رفتن و بالان نهادن ناقه را و کالبدن زن را و گرانبار کردن شتر را و مقهور کردن کسی را (ا).

شطاحی - بالفتح و تشدید طای مهمله و کسرهای حطی. ع. بیجایی و شوخی (غ).

شطاره - بالتحریک. ع. دور گردیدن و شوخ و بیبک شدن (ا).

شطاط - بکسر و بالفتح. ع. درازی و دوری و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن و ریزه خشت بخته (ا).

شطاطه - بالفتح. ع. دوری (ا).

شطان - بالضم و تشدید ثانی. ع. جمع شط بالفتح، کرانه رود و جوی (ا).

شطانپ - بالفتح و کسر همزه. ع. فرقه های مختلف و سختیها (ا).

شطب - بالفتح. ع. مرد دراز بالا نیکو بدن و شاخهای سبز ترا از خرما بن یا عام است شطبه یکی و نیز شطب پاره کردن شاخ خرما را برای خوردن یا با تن و بریدن کوهان را و برگردیدن و دور شدن از چیزی و وا کردن و گسترده کردن و شطب ککتف، کوهی است و شطب ککتب، و شطب کسرده، جمع شطبه بالضم، خط پشت شمشیر (ا).

شطبه - بفتح اول و ثالث. ع. شاخ لعل نرومی اخس من الشطب و بمعنی شمشیر و دختر دراز بالا و بکسر دختر نیکو صورت تازه بدن دراز بالا و اسپ نیکو گوشت و بدینه منی بفتح هم آمده و خط پشت تیغ شطوب جمع و پاره از کوهان بدرازا بریده و شطبه بالضم خط پشت شمشیر و شطبه کهیزه، مثله شطب کسرده، و شطب ککتب، جمع (ا).

شطح - بکسر و تشدید ثانی مفتوح. ع. کلمه است که بدان زغال یکساله را زجر کنند (ا).

شطجیات - بالفتح و حای مهمله مکسور و بای نعتانی مشدد. ع. باصطلاح سوقیه چیزهای مغالف

آرزو دو سراج اللفات نوشته که اگر چه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است با لفظ باختن و پیدن و گستردن و ساختن مستعمل چنانچه سند هر کدام در شطرنج کردن استخوان بیاید (غ ب).

شطرنج باز - ف. کسبکه شطرنج باز.

شطرنج کردن استخوان - کنایه از ساختن مهره شطرنج بود. کمال خجند: «تاریخ نپش پس از فنا نیزه شطرنج کنید استخوانم» ملاشانی تکلو: «عشقیازان هر کجا شطرنج هست گسترده بود را عار آید از ملک سلیمان باختن». زمانای مشهور: «شطرنج غایبانه بچینیم بعد ازین چون با تودر مواجه نشست نردما» (ب).

شطرنجی - ف. مرادف شطرنج باز. نورالدین ظهوری: «چنین فیل در عرصه کارزار تدبیرت شطرنجی روزگار» و نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترانگی یعنی چیزیکه منسوب باشد بعد رنگ یعنی انوان کثیره و این معنی درو ظاهر است (ب).

شطری - بالفتح. ع. بمعنی یک نیمه و مستعمل بمعنی بعضی و اندکی (غ).

شطس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع زیر کمی و دانتش و رفتن در زمین و سیر کردن و بالضم خلاف و تراغ شطسه بهاء مثله (ا).

شطسی - کج معنی. ع. مردنا آشنای سرکش ذبرک (ا).

شطط - بفتحین و سکون طای ثانی. ع. از اندازه در گذشتن و چور کردن و ستم و زیادت و دوری از حق (ا. غ).

شطع - بفتحین و سکون عین مهمله. ع. ناشکیبایی از بیماری و مانند آن (ا).

شطف - بالفتح. ع. بر رفتن و دور شدن و پویه دویدن (ا).

شطل - بفتحین. ع. معرب شتل چون جماعتی قمار بازان و کسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازانی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مرد که خالی نشسته است میدهند (غ).

شطم - بالفتح. ع. گامیدن (ا).

شط ملججان - ف. نام چشمه (غ).

شطن - بالفتح. ع. بستن چیزی را برسن و

مخالفت کردن بقصد و اراده و بفتحین رسن دراز یا عام است. اشطان جمع (ا).

شطو - بالفتح. ع. جانب و ناحیه (م).

شطوب - بضمین. ع. جمع شطبة بالکسر، خط پشت تیغ (ا).

شطور - کعبور. ع. گوسپند که یک پستان وی خشک و یک با شیر بود یا یک پستان آن درازتر باشد از دیگری و جامه که یکطرف عرض آن درازتر بود شطور بنامین، خشک یا دراز شمن یک پستان گوسپند از دیگری و برهم دور گردیدن از ایشان و نظر کردن کسی بسوی کسی بروشی که باو دیگری را هم مینگرد و شطوره بهر دو معنی آخر (ا).

شطوس - بسین مهمله کعبور. ع. آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور بود و رفته بجهتی از جهات (ا).

شطوط - بهر دو طای حطی کعبور. ع. شتر ماده شگرف و بزرگ و دراز کوهان. شطاط [بفتح اول و کسر چهارم] جمع. شطوط بضمین، دور شدن و دشوار کردن بر کسی و ستم نمودن (ا).

شطوف - کعبور. ع. جهت بیدویی پایان (ا).

شطون - کعبور. ع. چاه دور تک یا چاهی که در آن آب از دور رسن از دو طرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ و اسفل آن تنگ باشد و جهت دور و دراز و موضعی است و چاهی و شطون بضمین، دور شدن و در آمدن در زمین راسخ و ثابت باشد یا سست و غیر راسخ رفتن (ا).

شطی - کفنی. ع. یک گروه از گروهها. شطیان بالکسر، جمع (ا).

شطیبة - کسینة. ع. پاره از کوهان شتر یا پوست بدرازا بریده و شتر ماده خشک باریک و چوب بدرازا بریده جهت کمان و پوست پاره دراز (ا).

شطیر - کامیر. ع. دور و غریب شطیر کسکیت، مثله و نیمه چیزی (ا).

شط - بالفتح و تشدید طای معجمه. ع. بقیه روز و دشوار آمدن کار کسی را و در مشقت انداختن و متفرق و پریشان ساختن قوم را یا راندن ایشان را و ستیخ کردن مرد نره را و شطاط کردن در گوشه جوال و گوشه بستن جوال را (ا).

بالضم، خانه تننده و شمع آفتاب و روشنی آن (۱).
شعاب - بالكسر ع. راهبها که در کوه باشند و
 شکافها و درزها این جمع شعب است. و شعاب کشاد
 یعنی کاسه دوز (۱).

شعابین - بالفتح و کسر بای موحده ع. جمع شعبان
 نام ماهی است (۱).

شعار - بالفتح ع. درخت درهم پیچیده و درخت
 بسیار سایه در زمین نرم که مردم در سایه آن از
 گرما و سرما پناه گیرند و فرود آیند و ارض
 کثیرة الشعار، زمین بسیار درخت و شعار
 بالكسر جامه که زیر جامه دیگر پوشند یعنی جامه
 که متصل ببدن باشد یا جامه که بدن چسبیده مانند مثل
 قبا و ازار و کلاه. اشعره [بر وزن امکنه] و شعر بضمتین،
 جمع و آن جامه بالا را دثار [بالکسر] گویند مثل
 چادر و رضایی و جل اسب و علامت و نشان اهل جنگ
 و سفر که یکدیگر بدان شناسند و آنچه بدان محافظت
 شراب کنند و تند و درخت و یا بنامی بفتح هم آمده
 و شعار الحج مناسک و علامت آن (ام).

شعارة - بالكسر ع اصل مناسک حج و معظم آن
 مثل وقوف و طواف و مانند آن. شعائر [بفتح اول
 و کسر چهارم] جمع (۱).

شعاریر - بالفتح و کسر رای مهمله ع جمع شعور
 بالضم، باد رنگ ریزه و نیز شعاریر باز پیچ، واحد
 ندارد (۱).

شعاع - بهر دو معنی مهمله کسحاب ع رای پریشان
 و خار خوشه و پلث و شیر تک آب آمیخته و همت
 پراکنده. و نفس شعاع، آنکه هست و هموم آن
 متفرق باشد و هموم و پریشان شدن، و نیز شعاع
 پریشان کردن و پریشان شدن خون و جز آن و شعاع
 کفراب پاره از روشنی که بر شکل کوه از پیش
 بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شمعی آفتاب
 که قریب طلوع بنظر می آید شعاعه یکی اشعة
 [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم]
 و شعع بضمتین و شعاع بالكسر، جمع و شعاع در
 فارسی بالفظ گرفتن و افتادن و افگندن مستعمل-
 میر خسرو: «آتش این مشعله تابدار بر تو
 شعاع افکند انجام کار». عبدالواسع جبلی.
 و فتاده در رخ هامون شعاع پاره گلگون گدشته
 از سر گردون نسیم عنبر سارا ع. میر معزی:

شظاظ - بهر دو ظای معجمه ککتاب ع. چوبک
 گوشه جوال اشظة [بفتح اول و سوم مشدد و کسر
 دوم] جمع. و قواهم طاروا شظاظاً و بفتح رفتن
 پریشان و متفرق و نیز شظاظ بالكسر، نام دزدی و
 منه المثل اسرق من شظاظ (۱).

شظای - کسحاب ع تنگی و سختی و تنگی زیست
 و سختی آن (۱).

شظافة - بالفتح و فتح فا ع. خشک نیک بومرده
 گردیدن (۱).

شظایا - بفتح اول و ظای معجمه و حرف چهارم
 پای تعنائی ع. یعنی دندانهای هر چیز و پاره
 و ریشه های هر چیز این جمع شظیة است از منتخب
 و در لغات طب نوشته که شظایا به معنی ریشه های
 حرام منز (ع).

شظاظة - بفتح اول و ثالث که شین تانی است
 بهر دو ظای معجمه ع سخیخ شدن ذکر کودک بوقت
 بول (۱).

شظف - بالفتح ع باز داشتن و بر کشیدن هر دو
 خانه قیقار یا هر دو را در دو چوب کرده از پی
 محکم بندد تا بومرده گردند و کفتگی عصا بدو از
 و بفتحین بد زندگانی گردیدن و تنگ زیست شدن
 و در آمدن تیر در پوست و گوشت و به معنی تنگی
 و سختی و بندگی زیست و سختی آن. شظاف [بالکسر]
 و شظف بالكسر، نان خشک و چوبی است مانند میخ
 شظفة، کفرده، جمع و شظف ککف تنگ عیش بد
 زندگانی و بد خوی و سخت مریده جوی (۱).

شظفة - کفرحة ع. زمین درشت (۱)
شظیة - کسبنة ع کمان و استخوان ساق و پاره ای از
 عصا و پاره از هر چیز شظایا [بفتح] جمع
 شظی بفتح و بکسر مثله و سنگ بیرون جسته از
 سر کوه (۱).

شظیظ - بهر دو ظای معجمه کامیر ع. چوب شکافته
 شده و جوال بسته (۱).

شظیف - کامیر ع درخت خشک از می آبی و سخت
 بومرده (۱).

شع - بالفتح و تشدید معنی مهمله ع پراکنده از هر
 چیز و گردان و پراکنده کردن شتر بول را و از
 هر طرف ریختن غارت را بر کسی و نیز شع، پراکنده
 افتادن بول و شناختن و پریشان شدن قوم و شع

شعبه - بضم اول و فتح ثالث . ع . شاخ و آنچه ما بین دو شاخ درخت و میان دو شاخ کاه و مانند آنست و باره اذهر چیزی و پیوند کاه و خنور و کرانه شاخ و آب راه خرد و آب راه ریگ و پشته خرد و جوی بزرگ از جویهای رود بار و شکاف کوه که آب باران دروی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند و سختی زمانه شعب کسر و شعب بالکسر ، جمع . و شعب الفرس ، اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف و مثل آن و فی الحدیث اذا تعد بین شعبها الإربع وجهه و جب الفسل ، جمع شعبه است و مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن و آن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن . و نیز شعبه موضعی است نزدیک بلبل و آنرا شعبه عیدالله هم گویند از اسمای رجال است . و باصطلاح موسیقی شعبه بمعنی نغمه که از نغمه دیگر بر آورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند دو شعبه از هر مقام و مقام درازه گانه مشهور اند (غ).

شعبله - بر وزن بشکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این به حرکت دست و سرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و سرعت هر چیز تا متر از آنجا بیرون بردن چنانچه کسی نیاید که برده است و در برهان شموه بر او آورده و درین تأمل است چه اگر مبدل شعبده است یا بالعکس عین در فارسی نیامده است از بهار عجم و صاحب مصطلحات الشعر میگوید که شعبده را بوزن بشکده گفتن و در آملین شموه تأمل داشتن بنا بر عدم اطلاع است هر دو لغت عربی و بدال معجمه مصدر ریاضی مجرد است چنانکه از قاموس ظاهر میشود و فارسیان بجای معجمه مهبله خوانند و عین منشأ غلطی شده .

شعبده باز و شعبده بازه - اول برای مهبله و ثانی و ثالث برای هوز در آخر . ف . بازیکر و برین قیاس شعبده باختن محسن تأثیر : « تأثیر شد اردختر ز درام توجانان سحر است فسان سازی این شعبده بازه » . مولانا مظهر ، « دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم » در دوید

و تا شعاع را بت تو بر نشاپور اولناد . از پی جور و بلا عدل و امان آمد پدید . و له : « خود زرنگه تیغ گوهر دارد او گیرد شعاع » گر چه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خود گرفت « فتوت : و از شعاع ماه نوباشد کفن » کشته شمشیر ابروی ترا » . درویش و اله هر وی : « چشمی نشد ز روی تو روشن چو چشم من » لغتد پروژن کسی این شمع را شعاع « (اب).

شعاعی - بالکسر . ع . جمع شغفه محرکه ، سر کوه و سر هر چیزی و موی سر که سرخ باشد و شعاع کفراب ، دیوانگی (ا).

شعاعیل - بالفتح و کسر لام . ع . رفتن پریشان و متفرق (ا).

شعائر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله . ع . عبادت و قربانیا و احدش شمیره (غ).

شعائل - بالفتح و کسر همزه . ع . جمع شعیله کسفینه آتش سوزان در پلیته یا پلیته سوزان (ا).

شعب - بالفتح . ع . قبیله بزرگ که شعوب جمع و بمعنی کوه و جای پیوند کاههای سر و دوری و دور رو و بطنی است از همدان و شکاف و درز و مثل و ماسد و کوهی است بزمین و آنرا ذو شعبین گویند و شعب بالکسر ، راه در کوه .

شعاب - بالکسر . جمع و آب راه در زیر زمین و کشادگی میان دو کوه و دایمی است هر شرانرا و موضعی است و شعب العجوز ، موضعی در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آنرا شرح العجوز هم گویند و شعب بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صغرا میریزد و شعب بفتحین بعدی که میان هر دو دوش و میان هر دو شاخ کاه و مانند آن است و کشاده شدن میان هر دو دوش و هر دو شاخ و شعب . کسر و انگشتان و شعب بضمین ، جمع شعیب - کاه میر توشه دان یا توشه دان از دو چرم دوخته پا از دو طرف بریده و مشک کهنه (ا).

شعبان - بالفتح . ع . نام ماهی است چون درین ماه خیر کثیر منسوب میگردد از ذاق عباد منسوب میشوند و تمامی امورات مقدره عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت از کتابی معتبر نوشته شد (غ).

از سر حسرت سوی من شعبده باز « ای آشکبار
(ب. مص.)

شعبده - بفتح اول و نالت و فتح ذال، مجبه ع. سحر کردن و شعبده نمودن (ا).

شعبه رقص زرينه - بتقدیم مجبه بر مهمله ف. نام شعبه از موسیقی. ملاطرا، «چو خواند شعبه رقص زرينه» نهفته کی بماندزو دفينه «(ب).

شعشع - بفتح تین و سکون تاي مثله ع. پراکندگی کل و زولیده موی شدن و بالضم و سکون تاي موضعی است و نیز جمع اشعت بالفتح، مرد زولیده موی (ا).

شعشع - بالفتح ع. زن زولیده موی و کنیت جاهلی است (ا).

شعشان - بالفتح ع. زولیده موی فبار آلود سر (ا) شعر - بالفتح و بعرکت ع. موی شوره یکی و گاهی از جمع کنایه کنند. اشعار [بالفتح] و شعور [بضم تین] و

شعار [بالکسر] جمع. و نیز شعر بالفتح و بالضم گیاه و درخت هر چه باشد و زعفران و شعر الغول بر سیاوشان و نیز شعر بالفتح، نوعی از جامه باریک ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد. و شعر بالکسر یعنی دریافتن و دانستن و

شعر گفتن هر چه باشد و در اصطلاح سخن موزون و مقفی که قابل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط است از مؤید و غیره

مولانا یوسف در شرح لصاب نوشته که شعر یعنی معرفتهای چیزهای باریک است و حالا بنظم مشهور شده و اول کس در عربی شعر گفته عرب بن قحطان است

و شعر اولش اینست: «ما الناس من اب و ام خلیف
جهل و طیف علم» تم کلامه. و بعضی محققان نوشته

که اول کسی که در فارسی شعر گفته بهرام گور است و شعر اول اینست: «منم آن بیل دمان و
منم آن شیر یله» نام بهرام مرا و پدرم بوجیه «

و بعضی نوشته اند که مصرعه ثانی چنین است و از مشوق است در جواب او ع: «نام بهرام ترا

و پدرت بوجیه» والله اعلم بالصواب و ترا بلند، رنگین از صفات و: عروس از تشبیهات اوست

و برین قیاس شعر فهم و شعر سنج. نور الدین ظهوری: «بکن شعر سنجی بقل سبک» چه خواصی آید ز غور تنک «. ابوطالب کلیم: «کس جز

شاعر تلاش ما نمی فهمد کلیم» شعر فهمان جمله سیادند صید بسته را «. کمال اسمعیل: «عروس شعر مزدگر سیاه کرد لباس» که در لغات کرم سوگوار می آید و شعر ککتف، مرد بسیار دراز موی اندام. و بفتح تین: بسیار موی شدن اندام و مالک بندگان گردیدن (ا ب غ).

شعراء - بالفتح ع. درشت و زشت از زن و نفاق و جز آن و پوستین و کثرت و بسیاری مردم و موی زهار و مگس کبود یا سرخ که بر شتر و خروسک نشیند. شعر بالضم، جمع و درختی است از شوره گیاه و نوعی از شفتالو و درین هر دو بمعنی تشبیه و جمع یکسانست و زمین یا درخت یا زمین درخت ناک و مرغزار بسیار گیاه و رنگ نیکور و یا ننده گیاه نمی و مانند آن. و داهیة شعراء، بلای سخت از مردم و دد شعر بالضم، جمع (ا).

شهر آهده - باضافت ف. شعر بدیبه که بی تأمل و تفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است. محسن تأثیر. و زقید ساختگی حسن شوخش آزاد است «چو شعر آمده موزونیش خدا داد است» (ب. مص.)

شهران - بالفتح ع. چراگاه شوره گیاهی که از سبزی به تیرگی زند و کوهی است نزدیک موصل بسیار گیاه و بسیار فواکه و طیور (ا).

شهرانی - بالفتح و کسر نون ع. مرد بسیار دراز موی اندام (ا).

شهر بانی - بالفتح ف. کسیکه اقمشه ابریشمی بیافد مثل قطنی و زریفت و مانند آن. ملاطرا، «اگر فومله گیرد از و شر باف» بدستور ما کوشود

موشکاف». میرزا طاهر وحید: «دل در بت شعر بافی است بنده» که هر تار باشد بدستش

کنند «ره رفتنم نیست زان جایگاه» چو بودم سراسر و عرض راه «چو زریفت آنجا چو شد مسکنم»

شود پر ز کل خود بعود دامنم» ز دل کرده تاراج تاب مرا «چو مفضل بر بدست خواب مرا» بهر

کس چو یار است آن ماه رو «بصد راه رفته دل از کار او» از و عاشقان راست درمان و درد «ز یک ریشه سر زد کل سرخ و زرد» چه سازم بآن یار ناسازگار «که بافد ز ابریشم نرم خار» (ب).

شهر بستن - ف. از عالم مضمون بستن. محسن

تأثیر : « قسمت بنظم روزی ما را حوازه کرد »
سد رمق به بستن اشعار کرده ایم» (ب) .

شعرة - بفتح اول و ثالث . ع . موی و هی اخص
من الشعر و پیری بهال دعای فلان الشعرة اذاری
الشیب و بمعنی دختر و معرفه نام مردم و بکسر اول
موی زهار زن یا عام است و ژبرناق که روئیدن
گاه زهار است و پاره از موی و موی فرج زن و
شعرة کفرحة ، گوسپندیکه میان هر دو شکاف سم آن
موی بر آمده باشد و بعد بر آمدن موی بساست
که خون رود از آن یا آنکه بر بدن آن خارش
باشد (ا) .

شعر تر - باصطلاح شعری است که آبداری و
سلاست آن چون چشمه آفتاب موج زند لسان
الغیب . ع : « کی شعر ترا نگیزد خاطر که حزمین باشد »
(از مطلع السعدین) .

شعر خشک - شعری که لفظاً و معنای از دایره
خوبی برون بود . کمال اسمعیل : « خشک است
شعرم آخر دیرست تا مرا » از بحر شعر نون
قلم تر نیامدست » این در شعر میر معصوم وجدان
ازین عالم هست : « ای سخن بر زکریبان تو امکان
دارد » جلوه گر چون نفس صبح شود بوی سفیده
بتقابل زدن از حرف و تبسم کردن و گردش پهلوی
از فتنه خواب لب کیست » (از مطلع السعدین) .

شعر وور - بضم اول و ثالث . ع . باد رنگه ریزه
و مگس که بر ریش شتر نشیند شعاری [بالفتح]
جمع (ا) .

شعر مردهک - ف . کنایه از بلك چشم آدمی
و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالایین مژگان
و از چشم است و آنرا لحاف چشم هم میگویند (د) .

شعری - ع . بالکسر و رای مهمله مفتوح بر وزن حربا
مگر در استعمال فارسی رای مهمله دامکسور کرده
بر وزن دهلی خوانند و آن ستاره روشن است که
بعد از جوزا بر آید چنانچه در آخر زمستان
سرشام بر فلك نمایان میشود و شعری دو هستند
یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین مهمله بواسطه
آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن
است و دیگر را شعرای شمیهاء نامند بضم هین
معجمه و فتح میم بجهت آنکه گویا او خواهر سهیل
است که از دور افتاده برو می گرید که چشم او

چرك آلوده شده یعنی کم روشنی دارد و آن روشن
نیست و مشهور شعری عبور است که آنرا در ایام
جاهلیت بعضی قریش بهندائی پرستش میکردند هر جا
که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد
که بقایت روشن است سوای شعری عبور و شعری
شمیهاء مجازاً اطلاق شعری بر يك دو ستاره دیگر
نیز کنند و نسبت آن بسرود و آهنگه یافته شده
چنانکه زهره را باوست . نظامی گوید : « بریشم
نوازان شعری سرود » بگردون بر آورده آواز
رود و این نسخه بنا بر اختیار خیرالشارحین است
و خان آرزو نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته
سود ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد
انتهی ما بگوئیم که سعد اگر بسرود آهنگه
استشهاد دارد مضایقه ندارد و الا فلا (غ و غوامض
سغن) .

شعریان - بالکسر . ع . هر دو شعری یعنی عبور
و شمیهاء [بضم اول و فتح دوم] یا شعری شامی و
شعری یمانی و این تشبیه شعری است به جمع (غ) .
شعری شامی - ستاره است کم روشنی که بطرف
شمال طلوع میکند و چون ملك شام بجانب شمال
عرب واقع است لهذا بشام نسبت کردند و در
برجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی
را شعری شمیهاء نیز گویند (غ) .

شعری یمانی - ستاره ایست روشن که بطرف
جنوب تابد چون یمن جنوب عرب واقع است لهذا
به یمن نسبت کردند و بعضی نوشته اند که غروب
او بطرف یمن باشد و بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل
را گویند و این خطا است چرا که از شرح تذکره
نصیر الدین طوسی و شرح چمنینی فارسی همین
واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است
و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری
یمانی را شعری عبور نیز گویند (غ) .

شعشاع - بالفتح بهر دو شین معجمه . ع . دراز و
سبك و نیکو و خوب خلقت و پریشان و متفرق و سایه
تنگ و پراکنده (ا) .

شعشع - بالفتح بهر دو عین مهمله . ع . دراز و
سایه پراکنده تنگ (ا) .

شعلین - بالضم و لام مکسور ف منسوب بشعله، یا و نون برای نسبت است چنانکه در تکوین و سین (غ).

شعم - بالفتح. ع اصلاح کردن میان قوم (ا)

شعموه - بضم اول و ثالث ع. درازبالا (ا).

شعن - بفتحین. ع. برگ خشک افتاده از گیاه و درخت (ا).

شعبه - بفتح اول و ثالث و رابع ع راست بر آمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ نخورده مائل شدن آن بجانب گوش (ا).

شعلع - بفتح اول و ثالث و رابع ع. دراز از مردم و جز آن شعلع کسفرجل، مثله (ا).

شعوا - بالفتح. ع. غارت متفرق و پریشان و درخت پراکنده شاخ (ا).

شعوب - کمپور. ع. معرفه مرگ و آن را علم مینست و گاهی الف و لام در آید او را. و قبيلة است و موضعی به یمن و بضمین جمع شعب بالفتح، قبيلة بزرگ (ا).

شعوبی - بضمین و کسر موحده ع آنکه عرب را بر عجم تفهیل نهد و آن گروه را شعوبیه گویند (ا).

شعوزة - بفتح اول و ثالث و رابع که ذال معصمه است. ع. سپکی و چالاکی دست و شعبده و افون که بدان در نظر چیزی بر غیر اصل خود نماید (ا).

شعوزی - بفتح اول و ثالث و کسر ذال معصمه. ع. رسول امراء بر برید (ا).

شعور - بضمین. ع. دریافتن و دانستن و بسا لفظ گرفتن مستعمل میرزا صاحب: «شعور از زاهد خشک آن لب می نوش میگیرد» سنگه خاره دل آن چشم پاوی گوش میگیرد. و نیز شعور - جمع شعر، بالفتح و بضمین، یعنی موی (ا ب).

شعوی - بضمین. ع. جمع شعفة بالتحریک، سرکوه و سر هر چیزی (ا).

شعی - کهدی. ع. موی ژولیده و درهم پیچیده بر سر (ا).

شعیبا - بالفتح. ع. نام نبی علیه السلام که بآمدن عیسی و محمد علیهما السلام بشارت داده و بسین مهمله نیز آمده (ا)

شعیب - کامیر. ع. توشه دان یا توشه دان از

شعله زاده - بسزای معصمه. ف. ابلیس میرزا صاحب: «برهان آدمیت ما قدسیان بسالنه کو شعله زاده تابشاید سجود ما» (ب).

شعله زار و **شعله زبان** و **شعله ستان** و **شعله شوار** - ف. هر کدام معروف. میرزا صاحب:

«آتش و عشق ز خاکستر هندست بلند زدن دوین شعله ستان بر سر شوهر سوژد». طالب آملی:

«نیمی از چمن عشق آستین نشاند» که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد». میرزا رضی دانش:

«فیض شمیکه شد زفسرده به حقل نرسده مردن شعله زبان سخن خاموشیت». میرزا جمال اسیر:

«بایی پروبالان چه برد دعوی پروازه خاشاک باین شعله سواران بفروشم» (ب).

شعله عذار - بعین مهمله. ف. از اسای محبوب است (ب).

شعله فریاد - ف. ملا علی خراسانی: «کربان قانون علی از دست گل افغان کنم» شعله فریاد مساکر در گواه هدلیب» (ب).

شعله قامت - ف. از اسای محبوب. میرزا محمد زمان داغ: «که تا که سر کشید آن سرو قامت» میان شد زوری با زوی قیامت» (ب).

شعله کار و **شعله گر** - ف. میرزا پیدل: «شعله کارانرا بنما کستر قناعت کردن است» هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصل است» ملا

منید بلخی: «منید طبع بلندم چو شمع دارد گرم» رحمن بر تو معنی دکان شعله گری» (ب).

شعله مزاج - بعین از اسای محبوب است (ب).

شعله ناک - بنون. ف. معروف. ابوطالب کلیم:

«بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش» کنونکه ناک او سینه را گلستان کرد» (ب).

شعله نگاه - ف. عبداللطیف خان تنها: «گشت دل در گوشه نگاه است که باز می برد چشم سندر که در آن دانه شود» (ب).

شعله نوش - ف. معروف. عرفی: «عشق را بدنام کردی سینه بر آتش بدار» شعله نوشی کسن

بهل باز چیه پروانه را» (ب).

شعله ور - بفتح واو. ف. معروف میرزا صاحب:

«از خس و خاشاک گردد پیش آتش شعله ور» چوب گل کی میتواند ساختن عاقل مرا» (ب).

دو چرم دوخته یا از دو طرف بریده و مشك كهنه،
شعب ككتب، جمع. وشعیب كز بیر، نام نبی علیه
السلام و گویند نام او نیرون بن صیقون بن عیفا
بن نابت بن مدین بن ابراهیم (۱)

شعیبر - کامیر .ع. جو، شعیبره یکی (۱).

شعیبره - کسفینه .ع. قربانی حج و آنچه بروی
نشانی باشد از جهت حج و اصل عبادت آن شعائر.
جمع - و یکنه جو و دیبالة كاره و شمشیر و جز
آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری
دسته بر شکل جو سازند (۱).

شعیب - بهر دو عین مهله کامیر .ع. گردون (۱).

شعیفات - بضم اول و فتح ثانی .ع. موی چند از
گیسو (۱).

شعیل - کامیر .ع. اسپ که در دم آن سپیدی
باشد (۱).

شعیلة - کسفینه .ع. آتش سوزن در پلته با پلته
سوزان شعیل، جمع. شعل بضم تین، مثله (۱).

شعخ - بالضم و سکون فین و معجه .ف. شاخ گاو
که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فغری
در معیار جمالی آورده که بعضی مطلق شاخ
جانور است بدون آنکه خالی کند شراب خورند
و فغری خود چنین نظم گفته: « از غرو گاو کم
بصد و خبت و گر چه او را نه سب هست و نه شعخ »
در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ
جانوری معنی کرده و شغالیان نام طایفه از پادشاهان
بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی
داشته اند و در اجداد فریدون اشغان و گام نام مقرر
بوده و شاخ و گاو یکدیگر مناسبت دارند همانا
نسب این طایفه بفریدون می پیوسته (ن)

شعخ - بالفتح و تشدید فین معجه .ع. متفرق و
پریشان انداختن شتر کبیر را و پریشان شدن
قوم (۱).

شغأ - بالفتح .ف. تیردان و بعضی بضم شین
نوشته اند و شغا بقاف و شکابکاف هر سه بمعنی
تیردان است یعنی ترکش که بنازی جعبه گویند
امیر ممزی گفته: « ای سرافرازی که از ناج
شهان زبیده می » بر میان بندگان تو شغای و نیم
لنگه و نیم لنگه نیز تیردان است و کیش جعبه

تیر است - فردوسی گفته: « بیفکنند رستم شغا
و کسان » همه خیره گشته بر ایشان کیان (ن).

شغا - بالفتح .ع. ناهواری دندان و ناهواری بر
آمدن آن. شغو بالفتح مثله (۱).

شغاب - بالفتح و تشدید ثانی .ع. مردفته انگیر -
شعب کجیف، مثله (۱).

شغاد - بفتح اول بر وزن سواد ف نام برادر
رستم بوده که رستم پهیلة او کشته شد شیخ سعدی
گفته: « ده رستم که پایان روزی بصودد و شغاد
از نهادش بر آورد کرد » بضم اول هم آمده (ن).

شغار - بالفتح و رای مهله در آخر ف. خالی
و چاه بسیار آب واحد و جمع دروی یکسان است
و دورگ است در پهلوی شتر و کقطام لقب پنی
فرارة و شمار بالكسر نکاح جاهلیت (۱).

شغارة - کجیانة .ع. سنگ آتش زه (۱).

شغای - کسحاب .ع. غلاف دل یا برده آن یا
دانه دل یا خال سیاه آن یاد آمد نگاه بضم و
بیماری زیر تهپگاه از جانب راست و درد تلاق و
درد برده دل و درین هر سه معنی ضم نیز مشارکت
دارد (۱)

شغال - بر وزن کمال ف. جانوری است معروف
بر زخ در میان گرگ و روباه گویند در زمان
انوشیروان ظاهر شد و آراشکال نیز گویند و اهل
برستان شال خوانند (ن).

شغالی - بر وزن کمالی ف. قسمی است از انگور
که شغال بر خوردن آن بسیار حریص است (ن).

شگاه - بر وزن تباه .ف. کیش و ترکش و تیر
دان را گویند و برمی جعبه خوانند (ر).

شغپ - بالفتح و بضم تین .ع. بر انگیزتن فتنه و
فساد و تباهی و خصومت و نزاع و بتحریرک
لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند
و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناک بمعنی
صاحب آوازه (ب . ا).

شغبر - بالفتح .ع. شغال و برای معجه تصحیف
است (۱)

شغر - بفتح اول و ثانی ف. پوست که بردست و
پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا
بینه نیز گویند و بجای رای مهله ها، نیز در آخر
آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته اند غلظراً

تصییف است و این بیت با وار موزون نمیشود که گفته : « هی دوم بجهان اندر اذی روزی » دو پای پرشده و مانده بادل بریان « (ن).

شغر - بالفتح ع پای برداشتن سنگ برای کمیز کردن و خالی ماندن شهر از مردم و پیرون کردن کسی را از جای و برداشتن هر دو پای زن تا بکاید و برداشتن زن پای خود وقت گامیدن (ا).

شغر بفر - بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان استعمال میشود عربی است نه فارسی (ن).

شغریه - بالفتح ع. نوعی از بند کشتی گیران و آن پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افکندن باشد و آنرا شغریه برای مجبه هم گویند.

شغری - کسکری. ع. شهری است یا موضعی است و سنگیست نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند و سنگیست که بر آن سگان شاشند (ا).

شغز - بالفتح و زای مجبه در آخر. ع. گردن کتی کردن و زیادتی بودن. و نیز شغز بر اطفال پدیدن میان قوم (ا).

شغزب - بالفتح ع. نام کشتی گیری که شغریه منسوب بوی است یا مرد سخت گوشت نیک توانا (ا).

شغزیه - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. به بند شغزیه بر زمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا و پای در پیچیدن در کشتی (ا).

شغزایی - بالفتح بیای مشد. ع. سخت از هر چیزی و آب خوردن مال و کزاز راه (ا).

شغزیه - بالفتح ع. همان شغریه که گذشت (ا).

شغشغه - بفتح اول و ثالث و فتح غین مجبه. ع. چنان پدیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را و نوعی از بانگ شتر و کم خوردن آب و مانند آن و تیره کردن چاه را و شتابی کردن و بر نا کردن آوردن و جز آنرا از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسب جهت تأدیب (ا).

شغف - بالفتح ع. در آمدن گاه بلغم و دانه دل یا غلاف آن و بهر دو معنی بفتحین نیز آمده و بز شغف بالفتح رسیدن چیزی پیرده دل و بفتحین

بغلاف دل رسیدن محبت و دوستی و در آویختن چیزی بچیزی و شفته گردانیدن و رسیدن دوستی بیان دل از مذهب و بالفتح و الضم دد دل و بیماری است که ذیر استخوان بهلو از طرف راست پیدا میشود (ام غ).

شغفر - بفتح اول و ثالث و رای مهمله در آخر. ع. زن خوبری و معرفه نام زن ابوالطون اعرابی (ا).

شغل - بالفتح و الضم ع. در کار داشتن کسی را و بکاری داشته شدن. و شغل بالضم و بضتین و بالفتح و بفتحین. بمعنی کار و ناپرواالی که ضد فراغ است. اشغال [بالفتح] و شغول [بضتین] جمع و شغل القرآن عمل بموجبات اوست از اقامت فرائض و اجتناب مناهی آن و بالقظ دادن و راست کردن و سار کردن مستعمل. میر خسرو : « غمزه زن گشت ماه صقلایی. غنه را داد شغل بیخوابی » و برین قیاس شغل سنج و شغل در یوا و در احوال موالید ثلاثه : « دوم چو شغل و روان تکیه کرده بر بالش » کمی بکنج حرم که بصفه بادست. « خواجه نظامی : « بدستوری او شوی شغل سنج » که دستور دانا به از مال و کنج « و شغل ککتف. مرد با کار (ب).

شغله - بفتح اول و ثالث. ع. خرمن. شغل [بالضم] جمع (ا) شغم - ککتف. ع. آزمند (ا).

شغموم - بضم اول و ثالث. ع. دراز نیکو يقال رجل شغموم امرأ شغموم و شغمومة ایضاً (ا) شغمومه - بضم اول و ثالث. ع. بالا گذاشت (ا). شغن - کسر د. ع. جمع شغنه که بیاید (ا).

شغنپ - بضم اول و ثالث. ع. شاخ تازه و تر (ا). شغنه - بضم اول و ثالث. ع. پشتواره از طعام و جز آن و شاخ تر شغن کسر د جمع (ا).

شغو - بالضم ع. جمع اشغی بالفتح. مرد ناهموار و دراز و دراز دندان. و شغو بالفتح. ناهمواری دندان و ناهموار بر آمدن آن (ا).

شغوأ - بالفتح ع. عقاب وزن ناهموار و دراز دندان. شغیاء مثله. شغو جمع (ا).

شغور - کسبور. ع. موضعی است بساوه و شتر ماده دراز که پای خود را بر دارد چون خواهند که سوار شوند آنرا. و بضتین. پای بر داشتن

سکه و بر داشتن مرد هر دو پای زن را برای گامیدن و برداشتن زن خود را وقت گامیدن و خالی ماندن بلاد از مردم که حراست و حفاظت آن نمایند (ا).

شغوش - کمبود. ع. گندم بلايه زوان آميخته شغوشی بیای نسبت مثله و گاهی بضم اول هم آید (ا).

شغول - بضتین . ع . جمع شغل بالفتح ، بضی کار (ا) .

شغه - بفتح اول و ثانی . ف . پیمان معنی است که در شعر مرقوم شد و این اصح از آنست (ن).

شغیة - بالفتح و فتح تحناتی . ع : ناهواری دندان و نیز اسم است تشغیة را (ا).

شغیر - کسکیت ع بدخوی (ا).

شغیرة - برای هوز کسفیة . ع . سوزن کلان که بدال جوال و مانند آن دوزند (ا).

شغیل - کامیر . ع . بمعنی مشغول (ا).

شف - بالفتح و الکسر و تشدید فا ع . جامه تنك و برده تنك . شغوف جمع . و بادو فضل و فرونی و کمی و این از لغات اجداد است و بقیة روز و نیز شف بالفتح فزاره کردن هم تن کسی را (ا).
شفد بفتح اول بر وزن تف . ف . دد برهان بضی شب آمده (ن)

شفاء - بالکسر و الهمزة . ع . دواء اشفیة [بفتح اول و چهارم] جمع اشایی جمع الجمع . و تندرستی و تندرستی دادن کسی را و تندرستی خواستن برای کسی و دوا کردن و فروشدن آفتاب با لفظ کردن و دادن مستعمل . میرزا صائب : « باد بهار من نفس آرمیده است » بیماری نسیم شفامیدهدمرا .

اسیری لاهیجی : « چه شود گر دل بیمار مرا شاه جهان » از شراب لب جان بخش شفامی بکنند » و نام کتابی از بوعلی سینا که کتاب مذکور جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق و حکمت و طب و باین همه معانی بالفتح خواندن خطاست و بفتح اول و بی هززه بمعنی آخر عمر و کناره و طرف هر چیز شغوان [بفتحین] مثنای آنست اشفاء [بالفتح] و شفی ، بالضم و الکسر جمع (ا ب م) .

شفا جرفی - بفتح شین و ضم جیم و رای مهمله ع . اب و کدایة وادی و آبگیر چه شفا بفتح بمعنی

کناره و طرف و جرف بضتین بمعنی وادی و تالاب و آبگیر (غ).

شفاخانه - ف . دارالشفاء و آن مکانی بود که ملوک و امرا برای معالجه غربا و مساکین مقرر سازند . میرزا صائب : « مستی را که خماری نبود دردنیال » از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب (ب).
شفا دارو - ف . یعنی داروی شفا و بمعنی یاد دهنده است چه دفع زهر کند (ن).

شفاور - برای مهمله کفراب . ع . جزیره ایست میان اوال و قطر . و شفاور بالکسر ، جمع شفاور [بالفتح] کارد بزرگ و شکرده کفشگران و هر آهن پنا و تیز (ا) .

شفاور - بالفتح . ع . اندک شهوت گردیدن و نزدیک شهوت شدن کسی را و کم شدن و ناقص گردیدن (ا) .

شفاورج - کملابط . ع . خوانچه و طبقی باشد که تنقلات و گل و مانند آن در سگورها کرده در محفل آرند معرب است بفارسی پیشباز (ا).

شفاوری - بالضم و کسر رای مهمله و تشدید تحناتی . ع . موش دشتی که برگوش موی دارد یا سطریر گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته شود یاد دراز پای نرو هشته گوشت چربناک (ا).

شفاشفتد - کملابط و بالفتح . ع . شدت تشنگی (ا).

شفااعت - بالفتح و فتح عین مهمله . ع . خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گمشکار را و بالفظ کردن و بردن استعمال نمایند . شیخ شیراز : « امیدست زانا نکه طاعت برند » که بی طاعتانرا شفااعت کنند » و شفااعت خواستن و التماس کردن از مترادفات آنست مخلص کاشی ، « مرا از کشته شدن نیست آنقدر پروا که پیش یار کند غیر التماس مرا » (ب) .

شفاعتگر - ف . کسیکه گناهکاری را بیامرزداند . ملا عبدالله هاتمی : « در آن دم که از من بجویی حساب » نمائی بمن کرده تا صواب » سجد گناه مرا پیش کش » خطی در رقم کرده خویش کش » کنی مصطفی را شفاعتگرم » همی ساغر از صافی کوثرم » . میرزا صادق بن میرزا محمد صالح : « شفاعتگر میکشان مصطفی است » که ته جرعه اش بهره انبیاست » . نور الدین ظهیری : « قدرتی

هجر نمودر کشتن من برد بکار * که شفاعتگری اندازه
تقدیر نبود» (ب) .

شفاقی - بالفتح و تشدید فا . ع . چیزی لطیف که
از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب
و شیشه و بلور و غیره (غ) .

شفافه - ککناسه . ع . باقی آب در خنود (ا) .

شفان - بالفتح . ع . سرد باد که بانم باشد (ا) .

شفانه - بر وزن چفانه . ف . مرغی است بزرگ
تر از زغن که سر و بال او چند رنگه دارد . شمس
فخری گفته : «بود عنقای مغرب نزد قدرت * چنانکه
الحق بر شاهین شفانه» (ن) .

شاه - بالكسر . ع . جمع شغل که بیاید .

شاهلی - بالضم و تشدید تعالی . ع . سطراب (ا)

شفت - بفتحین . ع . لب مردم و شفة محرکه و
بکسر الین یکی و اصل آن شفة بهایاشغوة بواد است
شفة مصغر آن و شاه بالكسر جمع شفات بوامثله .

و بنت الشفة یعنی سغنی و يقال له فینا شفت حسنه ، یعنی
ذکر خیر است و در میان مردمان و خفیف الشفة ، مرد کم
سوال و مرد سستی شده در سوال از لغات اخذ است (ا) .

شفت - بالضم . ف . بخیل و بالفتح چیز کم بها و

فربه و گنده و دهی است از کیلان که ظروف کاشی
خوب سازند و بکسر تراویدن ریم و خون از جراحت
و چیز کج و نا هوار و مرد نادان و ابله و در
آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند (ن) .

شفتالو - بر وزن ارد آلو . ف . میوه ایست معروف

و بی ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست .

میر یحیی شیرازی : «لب خود بر لبش پیوستم از
بس تشنه و صلم * که شفتالو چو پیوندی بود آبی
و کردار د» . و بمناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز

باشد . و شفتالود بزیادت دال مهمله هم آمده (ن ب) .

شفتالون - ف . بهر دو معنی مزید علیه شفتالو .

شیخ شیراز : «کرد عنبر نشسته بر دلغش راست
گوئی بهی است مشک آلوده گر بپننگال صوفیان
افتد * ندهندش مگر بشتالود» . و له : «گر تو برتر

از روی تو باقی بودی * بایم همه روز راه آن

پیودی * چندان کرمت نیست که خوشنود کنسی *

درویشی از آن باغ بشتالودی» . و له : «نگارینم

نگارستان بیلا سر و در بستان * الهی داد من

بستان دو شفتالود از آن دلبر» و له : یک بوسه بمانداد

تا تیغ نرود * گویا همه کلاد است شفتالودش» . محمد

سعید اشرف : «خرم آن دم که منی ذآن لب خندان

گیرم * دو سه شفتالود از آن سبب ز نعدان گیرم» (ب) .

شفتالوی آردی - بالف سده و ده . ف . قسمی از

شفتالو (غ) .

شفتالوی گاردی - ف . قسمی از شفتالوی

نقیس (غ) .

شفتاهنج و **شفتاهنگ** - بفتح ها و سکون نون

و جیم و کاف فارسی . ف . نخته فولادی باشد هم و

تنگ و سوراخ بسیار از کوچک و بزرگ دارد

که ذرکشان طلا را از سوراخها کشند تا

مفتول شود و باریک گردد . شمس فخری گفته :

«شهاگر پس قوی باشد حسودت * بشتاهنج تدبیرش

در آهنج * گهش میزن بیای کین و میکش * گهش

میکش بدست قهر و می تیج * تیج یعنی پیچیدن

و درهم فشردن است در ادات الفضلا یعنی کمان

ندافی آورده و چویی که وقت پنبه زدن زه بر کمان

میزند و مشته گویند و به معنی شاخسار نیز گفته (ن د) .

شفترة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . پراکنده

شدن و پراکندگی (ا) .

شفترة - بر وزن بهترک . ف . گیاهی است که

شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم

خوب گلان است و بمری خضمم گویند بکسر هر

دو خای مسجه (ن) .

شفترة - بکسر شین و فتح تا و را و سکون

کاف . ف . نوعی است از شفتالو چنانکه در لغت

شلیل خواهد آمد (ن) .

شفتل - باللام و حرکت مجهول . ف . گیاهی است

که آنرا سه برگه گویند و سن گل آنست (د) .

شفتن - بکسر اول بر وزن کشتن . ف . یعنی

خارائیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و

چکائیدن باشد (ر) .

شفتنة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . جماع کردن

و کائیدن (ا) .

شفته - بر وزن هفته . ف . بیضه مانندی باشد از

ریسمان که بر دوک پیچیده شود (ر) .

شفتیدن - بکسر اول . ف . یعنی شفتن است که

خارائیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و

چکائیدن باشد (ر) .

شفتین - بفتح اول و ثانی و ثالث . ع . یعنی هر دو اب (غ) .

شفر - بالفتح . ع . بر کناره فرج زدن . و بالضم کرانه نیام چشم که موه بروی روید . اشعار [بافتح] جمع و کرانه هر چیزی و کناره فرج زن و کرانه رحم و تیزی تیغ و کرانه رودبار از جانب بالائین باعام است و ما بالدار شفر نیست در خانه کسی و شفر کزفر، کوهی است بمدینه (ا) .

شفره - بفتح اول و ثالث . ع . کارد بزرگ و لشکرده کفشگران و هر آهن پنا و نیز . شفار [بالکسر] جمع و کرانه پیکان و تیری آن و تیزی ششیر و خادم و کافی مؤنت و بدین معنی بضم هم آمده و منه اللؤلؤ اصغر القوم شفرتهم، ای خادمهم . و شفرة کفرحة، زینکه او را شهوت در کرانه فرج باشد پس زود انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آنرا (ا) .

شفرز - بالفتح و زای هوذ در آخر . ع . بکف پا زدن کسی را (ا) .

شش - بالفتح . ف . آن نی که تداف پنبه بدان کرد آورد و شاخ درخت همانا بضم اصح است (ن) .
ششای - بالفتح . ع . بادخنگ . و ثوب ششای، جامه بد باف (ا) .

ششاهنج و ششاهنگی - بالفتح . ف . تخت فولاد بر سوراخ که تار آهن و غیره از آن بر آرد تا هوار و باریک شود . شش فخری گفته: «شهاگر بس قوی باشد مسودن بششاهنج تدبیرش در آهنج» گمش میزن بیای کین و میکش . گمش میکش بدست قهر و می تنج «تنج بمعنی پیچیدن و درهم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان تدافی آورده و چوبیکه که وقت پنبه زدن ده بر کمان میزنند و مشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته (ن) .

ششش - بر وزن دفر ف شاخ درخت کجواج باشد و بیخ درخت را نیز گویند (و) .

ششفه - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . لرزیدن و آمیخته شدن و شاشیدن بول و مانند آن و آمیخته سن پشک گیاه را چنانکه بسوزد آنرا و پراگندن دوا بر جراحت و خشک کردن گرما و سرما چیرا و نزار کردن هم تن را (ا) .

ششلیق - کز لجبیل . ع . گنده پیر فر و هشته گوشت سست اعضا (ا) .

ششفه - ف . دو فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف و مبدل شوشه است مضموم اولی است و بمعنی شوشه زر شاعر گفته در صفت آتش است «که ششفای زر کند از هر دری برون» که بر هوا فشانند گاورمهای زر . مسعود سعد سلمان گفته: «کنند رویم هم رنگ بر گز رزبخران» چو ششفه زرم اندر هوا بیچاتند» اما درین بیت بتقدیم را و زاهر دو توان خوانند و آنرا شوشه و شوشه نیز گفته اند و در میان هوام به شمشه مشهور است و شبیکه معرب آنست . حکیم فرخی گفته: «عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف من ترا عاشق از انم که ضعیفی و نزار» شوشه سیم نکو تر بر تو یا که سیم» شاخ بادام با این تر یا شاخ چنار» (ن) .

ششفله - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خوردن گیاه ششفلی را و نیز ششفله گیاه شاملی خوردن (ا) .

ششصلی - بکسر اول و ثالث و تشدید لام مقصورا . ع . گیاهی است که بر درخت پیچد یا بار آنست و آن دانه ایست مانند کنجد (ا) .

ششع - بالفتح و عین مهله در آخر . ع . جفت خلاف وتر . و روز هیداضعی و بمعنی جفت کردن و اعانت کردن کسی را بر عداوت و ضرر کسی و زیاده کردن چیز را بر چیزی و بچه شدن در شکم ناقه و میش بر بچه که دارد (ا) .

ششفه - بضم اول و فتح ثالث . ع . خواهشگری چیزیکه میخواهی آنرا با چیزیکه داری ضم کنی تا زیاده گردد نزدیک قبیهان حق تملک است در خانه و زمین همسایگی بر شریک خود بقر و بعضی و نیز ششفه دیوانگی، وشفه الضعی، دورکت چاشت است وشفه بدان تامیدند که از یک دورکت زاید است (ا) .

ششف - بفتحین . ع . اندک از هر چیزی و تنگ گردیدن جامه کسی را چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است (ا) .

ششقی - بفتحین . ع . سرخی افق بعد از غروب تا نماز

فتن یا قریب آن یا قریب تار یکی است و سرخی بامداد هم هست و تپاه از هر چیزی در روز و نیم و مهربانی و احبه اشفاق [بافتح] جمع. و آزمندی نمیبخشگر بر اصلاح منصوح و بالفظ ریختن معنی اول مستعمل و برین قیاس شفق جلوه و شفق زار و شفقستان و شفق کده. درویش و اله هروی: «از دیده ز بسکه خون روان است» گردون دزمین شفقستان است. ملا طائرا: «بین ساقیا پنبه گویا بود» که تصور علاج مینا بود. ز دست خودش بر سردار کن. ز خولش هوا را شفق زار کن. میان ناصر علی: «هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن» چه کرده ای که دگر رنگ گل بیابالی است. باقر کاشی: «رزد چه سان بدامن مستان شراب سرخ زانگونه ریختست شفق در کنار صبح». میرزا صائب: «تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود» بی باده مکن دران چو شفق صبح و شام را» (ب.خ).
شفتت - بفتح تین. ع. مهربانی از منتخب و کشف و صاحب بهار عجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بفتحات استعمال کرده اند اگر چه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد و در خیابان نوشته که شفتت بتحریرک و تغذیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است و تحقیق اینست که شفتت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات و بلیات در دست خود را ترساننده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده و بفتحات و بتشدید نیز استعمال نمایند و این غریب است. میر نجات: «از قنائل حکرم سوخت ندانم آخر» کی سزاوار هتاب و شفتت خواهم شد. وله: «من شاعر گستاخ تو بیچاره نجاتم» از بوسه شیرین شفتت کن صلاه را. واعظ قزوینی: «سر بلندی آرزو داری شفتت پیشه کن» کاین علم را ریزش باران احسان برچم است» (غ.ب.ا).

شفتی - ف. سرخ رنگ. میرزا صائب: «قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم» زباده شفتی همچو آفتاب گذشتم.

شفتک - بفتح تین. ف. بی هنر و نادان و جان رودکی گفته: «بنداشت همی حاسد کاو باز نیاید» باز آمد تا هر شفتکی ژاژ نیاید» (ن).

شفل - بفتح اول بر وزن کفل. ف. ناخن شتران بارکش را گویند (د).

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم. ف. میوه کبر است که ثمره الکبر و ثمره الاصف گویند (ن).

شفلج - بعای حطی کامل. ع. فرج سطر لبها فراخ فروهشته وزن فراخ سطر لبهای فرج و بینی بزرگ و فروهشته لبها و بار درخت کبر و درختی است که تنه آن چهار کرانه تیز دارد چنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن بر زنگی ماند و غوره خرما شکافته شده (ا).

شفلقه - بتشدید لام. ع. بازی است و آن چنان باشد که از پس بر سرین کسی دست زده بر زمین زنند آنرا (ا).

شفلیلان - بضم ف. صغیر زدن را گویند (ن).

شفن - بالفتح. ع. زیرک و دانا و چشم دارنده میراث و چشم داشت و انتظار و بکنج چشم نگر بستن یا بتعجب نگر بستن بسوی کسی یا بکراهت و اعراض دیدن سافن، نه است، از آن شفن کعبود، مثله. و شفن ککتف، زیرک و دانا و شفن کزفر، تیز نظر (ا).

شفتنر - کفتنر. ع. مرد رفته موی (ا).

شفتنری - بفتح تین. ع. پراکنده و پریشان (ا).

شفتیون - بکسر اول و نون بر وزن مسکین بلفظ یونانی نام مرگی است که آنرا بقارسی بوتیسار و غمخوردک و بعربی یسام خوانند و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع میباشد بری و بحری، بری بوتیسار است که گفته شد و بحری جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بهخفاش میماند و دم او بدم موش شباهتی دارد و در پیخ دم خاری دارد که بدان میگردد و اگر در زیر بالین کسی گذارد آنکس را خواب برد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود (ر).

شفتوات - بفتح تریک. ع. جمع شفة، بمعنی لب (ا).

شفتون - بضم تین. ف. بنور تمام نگر بستن (فر).

شفتوده - بر وزن کشوده. ف. بمعنی هفته است. حکیم علی فرمودی گفته: «بود درد و حرز رهی وصف خلقت» بپاه و بسال و پروز و شفتوده» (ن).

شفوع - بعین مهمله در آخر کعبور. ع. نافه که در یک دوشیدن دوشیر دوشه را جمع کند (۱).
شفوف - بضم سین. ع. جمع شف، بالفتح و الکسر، جامه تنک و پرده تنک و تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیری است (۱).

شفون - بضم نین. ع. بکنج چشم نگرستن کسیرا یا بتعجب نگرستن بسوی چیزی یا بکراحت و اعراض دیدن آنرا. شافن است از آن، شفون کعبور، مثله (۱).

شفوی - بفتح نین. ع. منسوب به شفة که بمعنی لب است چون شفة در اصل شفته بوده‌ها را در حالت نسبت باو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشرفزله را شرفزلی گویند از منتخب و غیره و در صراح و هم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است. و حروف شفوی باوفا و میم است (غ).

شفه - بفتح نین و سکونها. ع. لب اصل آن شفوة است یا شفیه. و شفه بالفتح زدن لب کسی را و مشغول کردن کسی را و ستیبدن و الحاح کردن بر کسی در سوال.

شفهه - بالتحريك. ع. بمعنی لب (۱).

شفهیه - بالتحريك. ع. منسوب بشفة و حروف شفیه مع حرف است - بضم (۱).

شفی و شفهی - ع. منسوب بشفة (۱).

شفییر - کامیر. ع. کراته نیام چشم که مژه بروی روید و کراته وادی و کراته هر چیزی و کراته لب شتر و کراته وادی از جانب بالاین (۱).

شفیورقه - بفتح اول و کسر ثانی. ع. زبیکه او را بر کراته فرج شهوت باشد پس زرد انزال کند و آنکه اندک جماع بس کند آنرا (۱).

شقیع - بعین مهمله کامیر. ع. خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد و صاحب شفیه و نیز شفیع، جد عبدالعزیز بن عبدالملک مفری و شفیع کزیر، ابوصالح بن اسحق محدث محتسب (۱).

شقیها - بدح اول و کسر ثانی. ع. نوعی از خط فارسی (فر).

شقیف - بهردوفا کامیر. ع. خنکی يقال فلان یجد فی استانه شقیفا ای بردا. و باران با سرما یا باد سرد

و خنک و شدت گرمی آفتاب از لغات اخذاد است و اندک هر چیزی و نیز شفیف سوزش و الم سرما. شفاف جمع و تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیری است (۱).

شقیق - کامیر. ع. مهربان و نصیحتگر آزمند بر نصیحت (۱).

شقیهه - بضم اول و فتح ثانی و فتح ها. ع. مصدر شفة بمعنی لب (۱).

شقی - بالفتح و تشدید قاف. ع. بمعنی شکاف

شقوق جمع و شکافتن و دشوار آمدن کار بر کسی و نام یک قلعه از قلاع خیبر و بمعنی صیج و بر آمدن دندان و چشم باز ماندن مرده و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و شکاف میان دو کتاره کس زن و سغنی و دشواری، بدین معنی بکسر هم آمده یا بکسر اسم است و بفتح مصدر و شق بمعنی اول در فارسی بالفظ خوردن و زدن مستعمل میرزا صاحب: «خامه اش را شق بشمشیر شهارت میزنند» هر که چون شیر خدا صائب بود بکرتنگ عشق. و در غزلی دیگر چنین گفته: «عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واگشده خامه اش

داشقی بشمشیر شهادت میزنند». نورالدین طهموری: «عجب که شق نفورد سینه در و بالیدسته برای ناله من پرده اثر تنگ است». شوکت: «رقم از معنی رنگین تبسم داده دهن تنگ توشق قلم یساقوت است» و شق بالکسر و تشدید ثانی، بمعنی نیمه چیزی درباره از چیزی و کراته کوه و برادر و دوست و جانب و اندک از هر چیزی و منظور نظر. و موضعی است بغیبر یا وادی است در آن و نام کاهن کسری نوشیروان و منقی از پریان و شق اشعرة، مساوی و برابر يقال المال بینی و بینک شق اشعرة و بدین معنی بفتح هم آمده (اغ م).

شقا - بالفتح. ع. بر آمدن دندان پیش کسی و شانه کردن موی سر کسی را و زدن فرق سر کسی را (۱).

شقا - بفتح اول بر وزن بقا ف. بمعنی تیر دانست یعنی جاییکه تیر در آن گدازند و آنرا ترکش و کیش نیز گویند و بر بی جبه خوانند (ر).
شقا - بالفتح. ع. سغنی و تنکی و بند هم آمده